در بیولا کتاب ندرت انتساب المسمی

چهار عنصر

۱۳۰۴ھ

من تصنیفات جناب فیضاب زینت ده اقلیم سخندانی رشک
فردوسی وخاقانی حضرت میان محمد اسحق صاحب نبیرهٔ
جناب منشی محمد جمال الدینخان صاحب بهادر مرحوم
مدار المهام ریاست بهوپال در مطبع
حمیدی باهتمام حمید الله حلیهٔ
انطباع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدائے مہربان بخشایشگر

باقند ستائی یہان بی ہمال آغاز سخن را ایواز تازہ دہم و بزندشش و در ... و درهمین
فرشنوز انجام گفتار را تراج کنم سپس این فرخندہ داستانی است دل پسند ... وہمایون
پایخوانی است بویژہ واژہ پارسی گرا منند گوش باد کہ آسان بشنود و دانا یا ... د کہ بفرزانگی
راہ بر دہنر در جہان فراوان خواستار پیش آیدی کہ کام تواند بردن دل ... نام جہان
رفتگی گرفت و رنش سخن را ساز و بازی نماند تا بغول کجا دست توان ... بدون سد ہنر
گر دانائی ہست گو باش در جہان بہر کہ کس بجوئی بازنستاند ہر کرا بیچارہ ز ... ن کہ راہ فراخ
است تفرین کنی کہ زبان در از است جہان سرخوش است در وی ... را گفتن مستی کرد
بدون سہ احمد تو عاشقی بشیخت تراچہ کار شو دیوانہ باش سلسلہ شو ... رشد نشد نشد
بجو د بازیچہ دہم مگر بدستان داستانی باید گفتن کہ دل بدان گرآید ... واز کاہش و کا
واز او برشش و سازشش لاسائی توان بودن چار درویش یادگا ... ر امیر خسرو کہ آ
بپارسی است و درین روزگار جز ہندی نشان نماندہ گشتم آمد کہ ... زبان بگلبانگ
سرایم تا نمونہ پرورز خودشش باشد و بینندہ را نو ہنجار نگارش د ... بنوشش دیگا

با نوش و نیش مردم غافل گر شمه باست؛ هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
پیوسته دم نشبل ز پرویه یزدان یاوری آغاز گفتار را باستوار بند داستان
گره زدن و یکنونه ریهیه زدم سر رشته سخن وا کردن گویند که در پهنای نگار
استانبول پادشاهی بود آزاد بخت نام با فر و برز باراد وار دلفروز چهرها فروهیده
بفرجوز با فروزیده و بلند دشمن اوژن باد رم پرور جلیز افگن بیچاره ساز بیچاره نواز
که بافره و فرزانگی و شکوه و مردانگی در کارستان کارکیائی از دیگران دست گرفتی
گنجینه را آرامش داد و دادگری آبادان نموده خورشید وار در شبستان جهانبانی
گرم بسی زور بازوی گران سنجی و داورش چون جهان را از جا برآورده چندین
کتارنگان با فر و فر برسر بفرمانش نهادند و در غال الکار را از فرنیش پیونان باد
نورد در فرازستان خسروئیش باج آوردند آن دادگر که عهد وی از پس نخستینگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد آری بدین دهناد بهروزی آسایش پیوریگان
رسیده است که بازرگانان بدوان را ستوان گرفته اند و هشتنگان را شهریاران
دربان یافته شاه خورشیدگاه با همه افرند و شکوه ز غنگی از یاد خدا آنبل
نگشتی و در روشن رستی گیتی و گیهان فرغول نبودی از ارج و اوج هرچه باید همه
آئین است پس نونهال زندگانیش را باری و آبسالان در خوشش را شگوفه
که چمنستان ارجمندی را گرامند و دیده با نان فرازستان خرمی را شادمند
فرماید در بهارستان کامرانیش نبود در خونابه فشانی تپش مستمندی دست نیاز
فراز آوردی و به بونیها سر فرو کردی تا چهل سال برآمد روزی نشیمن داستان
پرداخته و بزاره و زاری زمزمه برداشته بود که نگاهش بر آبگینه می افتاد
چه بیند که سفید موئے در بروت پدید آمد و چون تار مهر از کرانه سپهر مکان
می درخشد و درپاشی بر آورد و بنشست زار و دل سرد کرد دیار مان که در از گیهان چه
دل نهادنی است و پراگان روان نزی براند اختلی ز یچه از این زیجه بناز و نیاز سیاه
تیره روی کسان در بیست تنه پرپوش بیاد خدا شاد ننشست را زخم شد از پیچ پیچ
تشنه گویه شد و بوم گشت دشمنان تاختند زمین را بشورش درگرفتند
زیر برگردانند و ساان روزگار واژون زفندار بهرتره نامه رسیدواز

زغم آسیمگان نوائی برکشید هوا زجهان برآمد گرداز جهانیان برآورد خدیو کار
بخرمند که پاسدار کارکیائی و بهبود سگال شاهیست آستان بوس خدیو
گیهان شد و دستوری بار خواست از آن روکه زر بود دستور بفرمان بری ها
فیمان بس استوار است فرمان شد تا کاروان سیچ آهنگ از در درآمد جهان
بشار کرده بجا ور گردش همایون تلواسه وزاره گرفت شه از سرتا پروائی
وا بوسیده بشکهیدنش تا شکیبیده روئی درهم کشید راست باز دمساز
بگرم جوشیها خونابه دل بشورا به فشانی درداد و گفت به پدر و دبشین والا
کامرانی جهان و جهانیان باد چه افتاد که بدا به آشوب منش گردید بیشو
خسروی افشاندن شوری است که هوش از نهاد هوشمندان یلبرد انجام بهبود
باد مگر شه از بیش نهاد برخی باز فرماید که تا پاداش نواز شهائی شاهی را کمر
جان نبندیم و آسایش جهم نهمین فرگاه را سررشته کار برآریم و بدگر روز تیمسار
دوست از دشمن باز نمائیم شه بزیمور تپاک دل از دست داد و گفت ای از ساز
دور است همه زادمن باندوه جهانداری رفت اینک پیام مرگ فراز آمد هنوز
چراغیکه شبستان کنارنگی را برفروزد در تارکده نا امیدیم نیست که دل پدر از آتش
دیده بدیدارش شکیبد آرزو ها همه خام شد تاب دردمندی نماند دمی بآزادی
یزدان نوسنگ گیرم و باز دشسپی کار بندم تا بآرامگاه جاوید پیوند جم برآیم
کشور والکا کرا درخور است سزاوار باد اگرچندی ساختنی است بسازم یاره خویش
برگیرم هشیوار دانشومند که هم از دم پدر کیا زند بدین کامگاری نامدار است و هم
از بچگی هنگام باوی اونجی واروزبان باندرز بازکردکه ای داد راست غیاد تا مهر و ماه
بر آسمان تابد و از تابش آرایش جهان افزاید بال وگوپال فرماندهی و بهره بهروز
داوری شاباش نارک شاه باد انگه یلان سترگ پایهٔ همایون که تا خیره افسر افسرا
است بیک آزمون خدا دل از جا نتوان بردن دودله تلواسه یکره بیدل شد
آنکه شکالانبوزن رابگفتی پدید آورد دشوار را آسان کردن چه دشوار دا
نارواپندارها بآمیزه گرامی گزندی مرسا ناد و دهناد نیوروا رامشاد گیهه
نشواد تا چنین خانی بزرگ که بهر انگفت با از بزرگان یادگار است بدین

ر و سامان ویران نگردد فردا که از داوری و دادگری اماره گیرند و از درشت
سپرد و شنید ریانه نداز ستر کش کیش زنهاری نبود و چه شکرشی دست ندهد بشنیز که
ویژگان را چه جندال برابر کنند و پادشاهان لب شتبانان یکسان را انند شه ریو
و گفتور بجا آرد و کار بر خدا نهاده بجا و در ماندگان وارسد تا بفرشاد فرچیها دل بسته
آرزوها از نالبسی بفرتاش درآید پذیرا سخن بود شد جهانگیر چو سخن کز دل آید بود
دلپذیر فرمان داد بدرگاه آئین بستن و دیهیم و گاه خسروانی برآراستن یا تیرک
دلنواز همه مرز و بوم شادی گرفت روز دیگر جهان و کهان با سا و لتو نه پیرامن شادورد
کیانے کش زدند و پرورگان شاهی سراپرده در گرفتند و درباز کردند رنگی
گزرد که شاه از نهانخانه برون خرامد و بورستاد جهان شاد پایه گاه بهرو ماه رسانند
سپاه از ارک شلک زدند و بر بهبود شاه شهر و شادی سرودند درباریان ستایش
کنان دست بر بر نهادند و آئین بارگاهی بجا آورده بدیدار نمسار والا چشم روشنی
گفتند بر نهاد کشور بدپرام یافت بربست الکا نو تازه گشت گرم کهان شه شنکو
رفت و رنجال نوش زدی باستا با دل خوش کند و به نیایش زندش
پتنت آرد روزانه همین هنجار است تا در استائی یافت که هر گرا آیفتی دل تنگ
کند لیسون و درود غبار گیرد و بگورستان در کنو نه مردگان نبر فرود کرده پهره ایران
سرائی پنجروزه انجام خویشتن را همپائی شان شمرده بر آلایش آونگان گیتی اشک
از دیده فرو ریزد خدای مهربان کو پله دلش بشگفاند و از نژندی و مستمندی
رستگار فرماید اشبان گاهی بهنگفت جامه در بر با پدر زری یا میان نهان از ارک
برون میرود و بدشت و بیابان میگردد تا بهنوتاسی و هشتی در رسد و به نیایش
و سرودی ره بکام بر دشتی با سنودانی در آمد و بخاک خفتگان بالین نهاد و
پر بیچارگی بیچارگان باک آورده بر خویش نالیده بر تن لرزیده بجان پازیچید
که از دور درخشان چراغواره چون پلنگ دبان ستاره نمودار شد گفتی که چراغ
راغ نیرنگ است یا درخش دلسوز بی تاب و تنگ تنگ تر آید تا پتیله آذر و بفروغ
شبی بر فروزدی و راز از پرده بر افتدی چادر درویش دیدن زند بوش سر بزالو
نهاده آواره پیواره در روائی نشسته بدل شاد که هان و هان به هر تو زداد ریشان

بی سود نتوان گذشتن یاری شبگرم تا از مان نیارم با تار خسی در نهفت یکی را از آنها و
اشنوسه گرفت دیگران برجستند و با خود برآمده سر چراغ برگرفته آتش بچلیم
گذاشته با یاران دمساز همدم نشستند یکی از میان گفت ای دوستان ما هم
که سرگردان درین مرز و چار خورده ایم شب دراز است و بستر گران از فرجا
خداوند لختی با فسانهای خویش دل خوش کنیم و بگنوید یکدیگر رسیده بفرخیها
شاد باشیم سر رشته سخن همه با هم بدو سپردند و در خوشانه گوش فرا داشتند

داستان سرودن قلیج سنجر و پیچ و تاب خوردن در غاشش اهوس

سامان بی سامان درمانده درمان بسر زانوی نیاز درآمد و گره سخن را بدین
هنجار بگشود که ای یاران بازرگان زاده ام این پدر من خواجه احمد
بکده درین فیار نام آور و در هر نه و شمار سالی ۱۲ ازداری هر نیز کر بیود
مندانه سر ناز بر افراشتی و بخرسند بها شادمان گذراندی هم دختری داشت
که با همبری همتائی گرفت و گسیل شد همین تنها با پور بزرگوار بتار بسر
کنم و سرزده از جا در گرد روزگار بفرزان و هنرپرداز هم یازدهمین سال
انجام است که پدر و مام مرا مرگ فرا آمد روز من همه تیره شد بام من همه تار
گشت ؎ مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم
چار این روز کس و کوی من فراهم آمدند مرا بجای پدر نواختند کارکنان
پیشکش آوردند سوزیان و آخریان با همه وانمودند هوازی چندین گنج پای
رایگا بید بدست رنج بدست افتادن دل از جا برده شیدا هر من در منش راه یافت
فرمودم تا بارگاه برآراستند جهانه بزمی ساز دادند سما کاران سیمین تنان
گرد هم ایستادند سرگران باوند گزین بالش زدم آئین نو بنهادم و براد و دهش
دست گشادم خانه برانداز تا آشنا و آبرو ریزگان بیگانه خو که جز نا و نوش
خوشانه و آلی نمودن کار بیهوده نه در سر ندا اشتند با من درآمیختند و بلاغ دلابه
از جایم بردند گرایش شان نهایش کرد از خود برآمده از خو برگشته بنا کردنیها
خو گرفتم و به نیو سوم جمهری و منگیاگری خانه برانداختم بسو پس من هر کرا دست
رسید هر چه یافت پاک برد چون این برانگان ربایش را گنج باد آورد بس نیست

دور باشد که بندهٔ بینوا را یافتم لنگی بر شرم و کلاهی بر سر است و دستم تهی و خار در دل
است همدمان سیماب شدند چاکران از هم پاشیدند بسر گزار اگر دو چار افتادندی سر
وا زده از هم شکسته رو گردانیده اند تنها با خواری بی خواره و بار بجان رسیدم کس نپرسیدی
که تو کیستی و چگونه با خواهر استوار بند در هشت نماند از دم واپسین با نامه و پیام نماند
بار خدایا چه کنم و کجا روم پدرود ننگ درم و شتابان بسوی کرایم جان خواهرم را نخست
بسوز من در ساخت آسوده بدرنه یزدان سپاس گفتم و با یه آسایش وی بنوز زندگی یافتم
روزی سر هزار درست بمن داد که کنیز وا زده مردمی نیست خویشتن را گم گرفتن و بنهان یارهٔ
دیگران وندان دوختن و شره مردم این سرزر بشخندانه بجنبند و بهرزه ترا ترخایهها فادادی
دودمان کنند تو سر دانه بر خیز مردانه دست و بازو بجنبان بنده اندران مایه ساز و برگی
بیگرفتم و در سنگ بازرگانی را بباخته باز دادم تا از ره دریا شام شد خود راه بیابان
در نوشتم تا بغوشاد زیر رخت انداختم شب از پاسی در گذرد که راه اند رونده بند است
من اسپان را در تن باره چلوک زنم بپاس سامان در نیمه شو بر گردم که از سر لا دکس
دخمه آویخت گویم مگر گنجینهٔ نودی است که از فرازستان ارجمندی بمن میرسد هراسا
باندیشه سرش برگیرم که خوبک زنی است ماه پاره انجیده بخون آغشته گویدان نشا
زخمی که کارم بر آید ستمندانه دور باشی کشم در بغیا کتم که چنین گلبن بیچاره را که آزارد که دام
برگشته روز خوارش کرد باوای من چشم باز کرد گفتم چو لی گفتا دودمه جهان چون بگذرم
مردانه بلی آمد که بجا کم در سپار وانگه پرده بر رخ گرفت و تن زد شب بهراس و بیم بسر آمد
بامداد بکنده جائی از شهر رخت گشادم و خسته را بر نسو بر خوابه خوابانده دسپی گسرا
رفتم پرستار پرسان عیسی تا مدار سر آمد روزگار را نیاز بردم و به ستیهه و زاری
خانه آوردم مهربانه ساز آورد تیمار داریش کرد هم درین هنگام بازرگان میرسد
و کالا بمن سپارد که با بیش در داده سر نیه بیچارگی او کنم و زاو را نه کمر چنان بندم خداش
دور وزی داد که وی اندک روزگار رنگ یافت پیاداشش گذشته کار رها مرا او ز جلیله
فرمودم و بر بهبود تا زبیکیشادی گرفتم فرخنده روشش بیه ای نقش بمن برزهر ار جانا
جهان گرامی تر است شیفته آشفته سر بفرمانش نهادم و بنیازی پیشش برده گاهی به
نیم نگاهی اگر نواخته است بیکاس دکیس باز گفته است تو و یزدان که بکام مادم نزنی و

بنافرمانی تارمانی چمین تا تاراج من تهی گشت آب من از جوئی شد و ام از که آرم یار بود
از که جویم رود رانه نهیدن شبانه جوز بیدن رنگ از رخ شکست جا ورم زبون
گروست تنم گوشه لاجوردی گرفت و زخم سرخی انداخت زردی گرفت فرزانه بفرزو
دریافت که چیست گفتا باکی نیست و ترانه در پاداش نی باری تو این نامه بگیر و
سپیدی بهار را پیامی رسان در آخ بار و در بر زن سر راه به راه پی برماندگاهی
مهر سم و انگلین را نامه می سپارم سبزه نمک در آغاز گجکلاه سپاهی برآمد نامه
خواند سپاسگی رفت یازده کشتی بزرگ نفتین چیتو همراه من کرد رهبان را از در را اندم
و کشتی ها فراز آوردم بره واسئ نفر مو و چنبرسی نکرد سربسته پیمان بمن بخشید
در شگفتم که آیا این نیرنگ چه باشد باز گوید سبکسری در نگاه کمان سنگی ندارد
کنانه در جامه مردانه گزندی نیارد تو پیش یوسف باندرگان شود سراپای ناز
برگیر جا همندانه با تناس سودمندانه با شهند کام دل برداری آنجا رسم که بفرمان
کاربندم پیچ پیچ جوانی است نخجوانی رخت کشیده بر بالش ناز برنشسته جهانی بدیدارش
بپا استاده پیچ جواهش پیش رفتم گله گوشه بشکستم مهربانه بگرم مهر پیما
سرفرازم فرمود هرچه خواستم بجوشش نیهاشاد نمود و دستوری خواستم
از جا برخاستم اخمه رد کرد و در من آویخت که هنجار پیچیران نباشد دل بد کردن
بانداز جانانه وسی فریفتم و گفتم تا چه فرمائی گفتا چه باشد گر امروز با ما بیاسائی
و رنگ بزم افزائی پورشس آوردم پذیرا نیامد سوگند کردم تا سامان بخانه
رسانم اینجا آیم و داستان سرایم دستوری ده که پیمان بجا آرم پرهر
خویشتن را نیاز بر دم دستم گرفت و در بهارستان شادابی که بهار
کشمیر و کابل بشارتش توان کردن در سیبینی بر لب جویباری نشانید و در
نهانخانه شد رخت لوکشید مرا فرمود رخت آلش کردم بزم توئی خیره شد
ساز ماثر برکرده شد دل گرمیها آغاز نهاد از هر دری سخن باز داد چنانی
باده و ساتگین فراز آمد گزکهائی بسیم بیش آورد نمکدانها سر گشاد
ساغر بگردش آمد خنیاگران و پای بازان به نگیسا نوائی آهنگ ها
برداشتند پرده ها ساز کردند بترانه سنجی و چکاوک سرائی هوش واردون

زدند هم درین هنگامه و هنگام جوان را دل از دست شد اشک از دیده فرو
ریخت وگفت راز از دوست دریغ نتوان کردن جاے جانان سیز است
وزان همه جان من تلخ است آرزومندانه در خوشش کردم تا از پردهٔ چلون سیاه
چهرهٔ دوزخین کنده برآمد و بیچاره جان جوان شد نرگس کنان بافتند در بامِ
روز باشفتگی شب آمد و شب اندر روزگشت سرمست سرشار است
تا روز کدام است و شب کدام سے در روز تیره از شب تارم نماندیم و چون
صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست تو دل خسته غمیم و لودمی دوائے با
باختگان حدیث حلال و حرام چیست چار ین شب در اشتلم خواو زار خفتم
بامدادان همچنان از خواب بر داشت و بخار دوشینه بهانه چند درداو دست بگردن
انگل کرد که مهمان را ازین بیش نتوان آزردن من لهی شدم و با در روزه خویش
در بر کرده پوزش کنان بفراز جانان رسیدم همان به مهمانیش فرمود تا گراس
مفت نه خورده باشم پاس فرمان کردم و خواه نخواه کشمکشان با خودش در
توئی آوردم بدل ترسان که از تهیدستی من چه گل بشگفد خانه مرا رنگی دیگر
بست آبکش به پیشگاه آوشپیز دپا کاران جار و زنند نور دافگن گزین انبوبها
ستر و زاوران کمر بر کمر گرد آیند جا بجا بایستنی ها برآراسته شاهانه ارژنی
برساخته است خنیاگران بپاکوبی برساخته اند نوردوز زنان ساز با گوک
برداشته خیره فرومانده مهمان را به تخش برنشاندم شتاب زده درپی
بیگم هر سو میدوم که ساده و شا نه دربا و رچنیجانه سرگرم کار است منش
گردیدم و بران شایستگی ها آفرین خواندم نیموک کرد و سرزنش نمود که انجا شو
پاسِ مهمان دار بیگانه تنها چه گفته باشد جان نوازا در با جوان نا آرام گیرد من
با جوان شاد خواست کردم آغوشش فرستادم نیم شبے گذشته باشد که
اهرمن روز زنده خود در آمد بجان آزرده پر پرار فستم و بپیش آوردم شوربیده بشنوش
چه خاست تیره و تار پروانه وار سرش گردیدم آغوش گشت خار را ماه گرفت
ماه را میغ در نهفت سر روز همچنان نا آسوده شد میزبانی بجا آوردم چار ین شب
مرا پیش خواند و بخشش خواهشهایش نهاد و هم انباز کردمش و اپسین باد

آتش درفش بخت همیکسره فراموش گشتیم شب خویش و داد از بامداد و غنوده نه
خفته چشم باز کنم که خانه نوائے رستاخیز دهد و ویرانی یاد از آبادی برد آن ساز و سامان گیر یا
بشکست و آن ارسن و چابی نماند هنگامه برهم خورد و گرد از بزم برشد پلاسی در نوشته
در پیغوله نهاده است بخت یا که همان جوان است در و سپی سر بریده دست و پا شکسته
خوار افتاده تا کرده گناه بجان هراسان هر سو نگرم که روشناس خواجه سرائے
پیش آمد و مرا سرزنشها کرد و به هنگامه می کشی نکوهشها نمود از کرده پتفت گفتم
مردگان را بخاک نهفت و مرا ماندگاه اهورنشان داد از یلمه جا قاقوسیده آنجا رسیدم
شب گهان گرد کاشانه کردم تا آفتاب بر زد و ئی که ما هر و ئی من از ستاوند سر زد کا
فرفهی تازش گردم و بی تاو توش خویشتن را کج و اکج زنم که خواجه سرا برآمد و مرا در
مزگتی جا داد دیده بجو سه دوزم تا چه پیش آید ی آنکه وسے مرا نشان جایگاه داد
بیگهان به نماز آمد و مرا در بوستانی با خویش برد تنها بکناره نشستم و بر هر گل گلزار
برنگ بهار رخ یار سرگرم هنگامه گشتم زود نه دیر که نازنین بناز خرامان در آمد و در
شه نشین آرام گرفت خواجه سرا سفارش کرد زنهار خواست خشمگین گشت و روی درهم
کشید و گفتا بگو سه هزار چون بستاند و راه خویش پیش گیرد گفتم اے ا
نبود امید واری گریه می آید مرا بر خویش عزیزم که خواری گریه می آید را
گرهی اهو را نه زاده کردنی است جانم بشمار آتش دود بالا گرفت و زبان تیز کرد
که ای کول تو کجا و این یافه کجا همان فرهیده گیها است که زنهار جان تست
گرم پیچا میفزاید خنگ باز کرد گفتم گر دوک من چنون باشد هرچه باد باد
غمی و دشوار تر از جان بر آوردن نیباشد پا از ان دشوار تر نز فیلوری دل
بر آوردن از خود دشش رفت که وندرشا سخن هیچ هم نباشد و بیخود ا برخاست
و درون شد هزار مرگ بشنیدم یا دتا جان بسوگ کشم سه باقی نمانده است
چه گویم بهاسے ہائے پا از کار رفته دست چه بتن درم لباس در ... دستمند
جان گسسته برون آمدم چل روز بکوه و هامون سر زدم همان ناشکیبیده دست
و پا گم کرده در بن لاد جایگاه و مزگت فراز آمدم و با فغان و تاوا سه جان
باختم سفارشگر پا پیه روزی گزرد باندازه راه ... کرده ...

از جا برداشته فراز شوخ شنگ برد بر وشناسی نخزینه گرشناخت بیگانه
وشنان پرسد که ای داد و این بیواره کدام است گفتا خسته ناوک آزرد سوخته
آزرم وورد گفتا دروغ مزن تو کرامستائی او مگر بهر ترخویش آسوده باشد
اینکم ریبازی از ان آگهی گفت این بداختر خداداد کدام است خواجه سرانیا
آورد و گفت بند آزرم از دست دادن سوخته ساخته را بیخ زدن خوش
نباشد نگهی فرماو ببین گفتا بیمارسان برید تا آرام یابد گفتا خود شم نگاهی زن تا بیاساید
گفتم تو ترمن و تیمارداری بدرمان کراسپاری تو و فرداسے آن داوری پزشکان
همه دور و درگشته ببگالش وانمودند که و بیمه بخاشش نماشن دل داوه الیست
فراز جانان دارد و بایدسے فرمود تا بگرمایه پاوسم دادند و رخت گرانمایه در بر
کرده فراز آوردند گردگان هنم کرد و گفت نار و آسوده راکیاده کردی بگو تا چه
داری گفتم بیچاکری گر بنوازی بجو درفت وز دیده بمن دید و گفت هاتی بفرما چه
خواهی بر سرم پنهان وچیز گرآمد و افتادستا خواند و گسسته جان پیوند یافت بکام
نشیدن چه خرمیها که زرپون نگشت مگر تا این نیرنگ باندریا بحا دل از جا نجنبیدی
بغرم شگرفکاری ها کاری بر نیابدی شفوده برآید در این شیب و تیب که چه یارم پنداشتن
و چه یارم کردن هشتمین روز است که من آب خواهم به تن شستن بگیم رشنیده کرد
که با مردانگی گرمایگی چه باشد نخود همین روز است بگویا تو ببیده چرا رنج بردی
و بی توان از جان گذشتی گفتم همان بینا گیهان دل بازند هرکه با خود به آسایم
برخی از آن بازنمائی تا با خود درآیم گفتا نسیان فرمان چه راکنی مگر شوخی کرده
باشی گفتم همه هرچه کردم بستم شد این نیز درخور است و جهان از شرم
ننگی نباشد بدان این چه ماند گفتا نیارست گفتن نغامی بود زیور نمودن نگاره
نکرده توان آسودن بکیفام کردن سوزی بود درون که بازی نگراید و تن
که از زبان رفته بپا و نتوان استادن آن روان فرساید آن تنگ
درد آن آب برد آن دل رباید که بیان آزارد که شور از جهان برآرد
گفتم نیز که از من نپاید گفتا من دخت شاه و مشتم در بچگی هنگام
خوگر تا زنیان شدم و با دختران شما پیکر سران سنگم وا فیچ گرفتم

روز بیادی شب شادی گذشتی هوا زی منش من تیره شد سر
آمد هجیران انگل همه بر جادرم فرم گرفتند همین داد و بی نمک پرور
مرا از نشست کرده بنگاب بلبله رفت زده بر دست بچه فراز اوردانه
واز تپاک منش لختی بر آسودم هم از آن بروزانه ساتگین زنم نیم مست
وانگه بلاغ ولابه او فریفته در رشته میدهم روزی گفتم تو آن مایه ارزا
برانداز که بدین یاد روزه شوخگین پسند کنی گفتا از اوستاد چیزی نیابم
روتر یا به را پس آید شایسته رختها از کجا آرم لم آورده خواجه سرای را
با بیژران کردم تا فرهخته آیین آموخته شایسته و درست برآمد بدو رستی
پرورشش یافته بخوبی سنج از خوبان روس گرفت بی روی خجیر هجیرش
پس نیامده بماند بود بار دادم و بدیدنش شادی و آبادی گرفتم ۵ پریزادی
با سیماوخشیا که دل را مهرت همین بخشیا زود ورنگی گذرد که آب در جوی
کرد و سبزه آورد و در بیابان خشکابی شدند و باز رهم من از رفت آوری باز داشتند
بشورشش از سر جان گذشتم و با گفت و ربح دیوانه گشتم خواجه سرا آخ ایوان
بجایش نشاند و از مغاکا هم سنگ بست نغمی برکند شب گهان هم از ان را
نزدم آرد و پینگ دمان باز گرداند در چارسو کلبه خرید بدو روزه مرخشه روزگار
داد و ستد کردن گرفت و بهنرمندی خویش نام آورد خواجه سرا روزی بر آیین
برفت دید که مهر برانو نهاد فرمگین واند و همند نشسته است پرسیدن گرفت
و پاسخ نداد بس گفت آرزد کردم دهان گرفتم و رخوش نمودم پشته باز
فرستادم تا اخمه رو ستنبرخ گره در ابرو و پیش آمد به تلالایش دریافتم
در فرهنگاخ شهر باغی است دلکشا بصد هزار و کنیزی ترانه زن بپانصد هزار
خریدم و دادم چکنا مه هر دو آورد و هرا در اسپرد شادمان بالین من گردید
و برسان و خوی خویش لابه و لاغ از سر گرفت روزی چند بیش نگذرد که من در
بهاران بسر مستی خویش تا زان پنهان راه جر گرفتم و شیدائیانه بسر خویش
بهامین گشت کنان بدلدار دوچار خوردم دست در آغوش یکدیگر بهمینیم و
مغاکاهی گران بر بالاترین و رنجه بکشترین جای آرمیدیم دیر نگذرد که زغاو

پیمرد چی … نش از شورمن بر آمده بلبله می بدست فراز آمد رم خورده بیم گرفت
آن … گفتم که خدا را این تبیاره از کدام سرزمین است گفتا همون که با آبسالان
… رانی شد پیچ و تاب زده بیم خورده هراسان بکشمکش او ناگوار نخود زار نشستم
…رد که دو چار ساتگین نوشش زد من نیز زهر بار کردم شوریده سرمست لاغ
لاغگی از سر گرفت و تیسه درون سوخته بدن ناپایستنی ها پیش نهاد لغتره
نا اندیشیده دگر پیمانه کشید باده برهم زد ول نشانه بشیرم و بیباکانه او را در بکا
گرفت سگا چه شیدا هر من لنگ برداشته چون فراخ کرده زهر خندان بدکنک
شنگ غربیله کنان وخ جان گفته چشم و دیده یکدیگر را ماچ زدند نه شرم است آن
رانه آزرم است این را سیه درون را انگل هم آورد فریه کنان از جا برخاستم
بچاپیم فتاد که خدا را چهری بهزار لاش و ماشش فریب و ترفند مرا کرشیده می آورد
و مرا بیهوش کرده انجیده کار هم انجامیده بدچمه کرده از باره فرو انداخته باشد
که تو برداشتی و بجانم نواختی آنگاه که تو هشنگ گشتنی همین پوند دار را نامه نوشتم
و از دوروزی اینوک دادم هم ترا بخلبه جوان فرستادم تا تنک مایه بکسم
… خواند بازیه ننگ و کهب راندم تا چهانش کردی همه دین و رنگ که
… من بد نهاد خانی برون رفته بود بفرا از شاه بیگم مادر خودم شتافتم و به نکوهش
…سرزنش او زاره کردم پوزش نمودم پس از توئی فرمان خواستم تا اهرمنان
بلا به کار را بکیفر رسانم بازنکیس کردم که آن دیو را خواندی و من ببادافراه
بدم گار سپردم هم انبازیت گشش نیاید باری رسته شد همیدون باید
که جای دیگر بیاسائیم گفتم چشم هروانه سجا گند بازیه دیگر بر آمدیم و بر دو ریغ
پیچپار راه پیش گرفتیم اگر ماندایم دمی در تیزه کوهی آسوده ایم و اسپان را بچرا
سر داده بیگم باند رزم گو یدی تو پاس دار هرو آزرم از دست ندهی که نارو اندیشت
و هامون آواره ام سازی من جان بث رکنم آغوشانه چاکری را چیست خیرم
… شتی تا آغاز لی بن در آئیم و اندر ان بیراهه راهی هوازمی بر راهی ایم
…گش نگاه همه آب است سل و جالیست که آسان بگذریم اینشی بی تا
تو …شش گشت بسایه درختی نشانم خود چاره کار جویم تا چه بایستی کردن بجنی

گر کام نشد بزی دیگر شتابم تا مگر راهی بیارم هم اینجا رسیم که تا ز تیر
شد کجا رفت که بر کدام ره بود پی ترسد نشانی نیست بموبه خرد شنیم
شیون کشیم دل جوش شد و از دیده فرو ریزد گویم مگر باشند کوئی رسید
بر پوید بهر در گشتی گشت زبان ره شام نوشتم لب آمده یاد رنگ
بر چکاد کوهی راهم و از آنجا تن با فگندن بر انگیزم که هیراد هر دی سبزه پوش
گرفت و گفت از خدا ناامید مشو بر وهم رو که با هیچ آسیب رسیده تن
دیگر برخوری و آنگه بر بیهه روهم که هم دشواری دارد و دو چار شوید شما هر یکی را
کام دل بدست آید و من سروشی از کردگار بشما مژده میدهم و نهان شد من
من افتان خیزان هم اینجا بغراز شما باریابم پس ازین بوکه باز خور دشاه
نیز دست دهد و از سرکار ما گره وا شود سه نالان و دادخواه میخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود آزادبخت با شوک ستجر دل خوشش کرده

داستان دومین

بجا در سپاسان دگر گوش داد دست و پا چه شدن دومین درویش و سوختن
و ساختن با جان و دل ریش دومین گفت مهربانان بسوز من ساختگان شاهزاده
پارسیم از هر راسپهان و این از شارسانهاست و کش برگزیده شهر
دل پسند او باشی است از هرگونه هنروران دانشومند آب و هوایش
رنگ است و مردم پاکیزه درون پاک منش پدر بزرگوارم از هر هنر برگزیده
بمقول رسیده با آموزگاریم هر چیز کرد در چهارده سالگی بفرزانان و فرزانه بود
و هم بایست و شایست شاهی گذاره برآمدم شب و روز با همپیران نشینم و بدستان
پدروزان کرتا خورشو کنند او ران نامور دل خوشش کنم روزی که با جور دهگانی
مرا گفت هنرمند را گو در گردش گردان پایداری نتواند بود مگر با نگاه
آنرو تنها تا واپسین روز نام زنده توان داشتن گفتم بوستی فرما تا چه توان کردن
گفت در سرزمین عرب پادشاهی بود نوفل نام از نام آوری با حاتم طائی کینه
و دشمنی در دل گرفت لشکری به سر هنگامش انگیخت بیچاره بشکوه کینش خدا و
از کشتن بی گناهان بدل اندیشیده تنها در تائی نهان شد شاه خانمان غارت
و بار زده پانصد درست بجان حاتم گرو بست هرکس بگرفتنش دستی نمود

پیر مردی [illegible] و چه چیزم گشان به کو حاتم رسید زال از سر ناتوانی لبس آمده
آن زهم [illegible] کرد که [illegible] کاج روز با خرم ور روزگار با یاور بدی که دست از شوال بآسودی
[illegible] حاتم و [illegible] بخش با آدمی پیر مرد نکوهش کرد و گفت چه گوی همین بس که بدست
[illegible] خویش روزگار گذرانیم تا آسوده از جهان گذریم راد منش بسوز شان ساخته
ازین [illegible] فال برآمد و خویشتن را به ایشان سپرد پیر مرد در پنهان خورد که چون توئی را
با [illegible] سر چه ماید بدست دشمن توان سپردن و داغ ننگ بپیشانی یزدان بردن
حاتم زاری نمود پیرا نیامد آب چشمش گرفت که باسگی نیاورد از جمهوری شاه سخن
راند سخنش گفت ایشان در گفتگو که مردم گرد گرفتند و حاتم را بنوفل کشیدند کس
[illegible] گوید که چنین نهاد چیزی که یار دو مرد از مرد آسکر پیش که باشد پیره مرد از پس
[illegible] در سینه کردن شان شفته بجا در حاتم چشم تر کرد و حاتم گفت شاه گرانداره
روشناسی [illegible] شناس که بسیار هم آورده است هر چه گفته بگذار تا پاسداد مردمی
[illegible] خورده باشی نوفل از فر توت داستان شنید و بر فرخی جم همایون حاتم آفرینها
[illegible] ریحان دستش گرفت و بسیود و نیاز بفره فر تاب مردانگیش جان بشمار کرده
[illegible] وسوز بان همه باز داد و دگر سرکرده طی فرمود و پیر مرد را پانصد دست
[illegible] بازنانی نمود و شانچه [illegible] شوریده منش را خواست خوار کاره از پیش راند بدل
گفتم [illegible] من سروری چه باشد که من بفره ایران و اوری سد چو فرخ پیشانی افرازید
باشم کار [illegible] دل را فرمودم بیرون از شهر چهل دره [illegible] نهادن بامداد تا
شبان همان جا باشم و هر که ازین در با فراز آید کامش بر آرم هم درین روزی
در یوزه گری از [illegible] در آید و درستی آرزو کند و آنگه بدگر راه پیش آید و دو دست
خواهد تا از چهلمین در [illegible] آمد و چهل درست باز خواست همچنان ناشکیبا به نخستین ره با
[illegible] و یک درست باز جوید هم برآمدم و گفتم داد و داد شاد بر آر کار مستمندان تا باشد
درویش را نان [illegible] بس تو سنگ و تیتا و کن خدا باز فرستند بیچاره
[illegible] فرو ریخت و گفت با با خانه ات آباد و سرخ [illegible] که مفروش [illegible] نهار
تا [illegible] زرواس بر زبان تیمار که بدین خوش شاد رسیدن نتوانی مراد برابر
[illegible] درنگاه نیست گفتنی جامه زرواس برتن تارکش بر دوخته انداز کرده

پشیمان از گفته یار مان ستیهه نمودم از هم شکست و باز رفت من بدان شیب
راه جویم که پدر من جامه گذاشت و من جای پدر گرم کردم ارجمندانه کامی نورد
جهان گرفتم مگر اندیشه بدل اندرون است که چاره توان ساختن و یاری بردم
بایدی باشی در رسیدن کنگاش کاردانان بخشکابی وارندان سازگار کنم
همین دستور را بر جانشانده تنها راه بصره در نوشتم از سومه بهرگازی جهان کجا
و مهمان نوازان بمیزبانی بپاسے نیاز برخاسته تا بشهر اندرون رفتم که فرخ جوس
بیدار بخت نام بخوشش شواهش با پیش آید و شاد خواسته‌ها مهمانم کرده روز
بپاس مهربان بنا و نوشش لب بردم و سهمناک او را پوزشش آوردم
در من آویز و که یار گردیدن و برگردیدن خوش نباشد گفتم جهان گرد را یکجا
رو ننماید ساز و سوی من داد که همه آن تست تا کجا بر سی دمی گرمانی که باشی آگر
و هم بجان رنجی که این چه آگفت است گویند مگر فرمان چنین است اگر نخواهی
تا بپاخته در بندی که دم باز گشت برگیری سخن برین که دیگر خواجه سرائے به تپیا
و نیاز فراز آمد و خواهی نخواهی مرا با خویشتن دسه روز چنان نوازش کرد
کالا و کاچال سپردن گرفت بدل تنگ راه گریز جویم که خواجه سرا دریافت گفت
چه خواهی بفرما که بایشی رسانم گفتم مگر نامه من و نوشتم گر خود فرمان روا ید
فرمان پرناز توام سو بخت ظهوری بجلد دامن دولت گرفت گو با زو دست تیز کرد
رار و زکشیدن و هم خواجه سرا اندرون برد و پس از درنگی مرا خواند تست
بدم آستانه نشسته بود مرا گفت بیگم را بدین کار تنگ مبادا در میان بهم
بجا آری و آنگه بدین سگال سرآری شب یارست و رآمی گواد فرخنده فرخوی
بیگاه با سران انجمن شام خوردم و ایه آمد و بهروز را آگاه و بارسے نیمروز رفتم نیمروزی با
پهلو جا گرفت و داستان آغاز نهاد که سیاه دار نه خسته و دیان لب برکنند
شیون کده سوگندی است هر دم جامه نیلو سبز لیسی رده رده گرد آمدند و آنگه
روزی شاه و درویش شر و بزرگ شهر در آویش آمد و فراز کسان و در
خوبرو و جوانی گاو سواره پنج زنان شور کنان بیچاره بیگان بیگان را نمود هر یکی بموبه
بنشست جهان گلفام رهی بستوگی از دستش رها شد سیه‌دا

چو مردی ... خاک بر سر زند جوان تیغ آویخته دو دستی بر سر آغوش زند و گاه سواره
آمد هم ... یر دمن بکنج کاو دست و پا زنم به بن دلبود و از بیم بیگم آمیغ و هراسید گزاره
... داستان باز جوید تو گر توانی بکیفسام راز گوشی گفتم بیگم پیمان دهد تا باز نگردد
... زود زبانم سخنی باز شنود دایه اندرون برد و بدرشته و نهاد برین ... دستی ها
... سرودم و گفتم هیچو منی سه هزار اینجا آیند اگر با هر یکی چنین سرفراز بها
باید کدام گنج رایگان شایگانش تواند بود دانم که باج آلکا بهر پنه شیلان
... نباید تا بدین دهاده زبازه چه رسد بیگم بهانه نوازشم فرمود و بغاب
پیچه سر گرانم نمود و اندرون خواند نهانخانه با آئین و زیب آراسته کسیرچلین
ستاره بزرین ستونها استاده هر نوردی جهان ارز است و هر آئینه راهفت
کوزر و نماهر نهال سرابستان را ماه خرمن است و هر روشنی را کهکشان
روب زن شاگردان پری نژاد فرهیخته کش زده در شادورد استاده اند
... سنجان جنگ و غرور را بکوک آورده اندر و از دایه باز پرسم که آیا این
... جائی شاهانه پیوسته چنین باشد گوید چشم بد دور هیچگاه درین فرو
... شوه گزندی نه بینی دایه برابر پرده تنگتر شد و هر اوندشی کرد دو زانو زدم
... بردم آنگه مرا گفت ای جوان شه نامدار این حجره راهفت دختر بود که
گفتم ... هر هفت کرده با انجمن ستور شاهی در آمدند شه بدیشان گرائیشی فرمود و
باشم کار یکی را آزادی باید گفتن که اگر پدر تان شاه نبودی شمارا بیگم
شبان جهانستان شاه را سون و ستایش کردند این کوچک شان که خاموش
ستاده بود زنهار خواست و گفت راست باشد که شاه گزین تارک جهانبان
... بود پژه بکار و گاه آیفت با خاک پاسے همایون توتیائے چشم نیاز مندان
... در کارگاه نیروی خداوندی کرا یار آنکه شما را شاه ساخت هم مرا بیگم
... کرد شاه از گران سنجی او بهم آشفت ناسپاس را خوار راند فرمود
... و نوا از تن تازنین برکشیدن و در تاریکی ... بلغ دشتی بی نشان تنها
... زن بیچاره بد نه پرورده آگفت ها را چه داند در آوارگی بیسر و سامان
... گزید بر دل گران بر جان هراسان دست نیاز افراز آرده که پروردگارا

توانگر توئی ای توانا و درویش پرور توئی و در پیچ و تاب مستمندی که لختی چشم
بامدادان خسته و پریشان از بالین برخاست خاکشو کرده بدرگاه بی نیاز
آورد و بزاری و دل آزاری سه روز اسپری شد آن تنگ برخ شکست
آن تن نازنین خار گشت زبان و دهان خشک شد چشم خیرگی آورد
کالا بسیه گردید چار بین روز آذرنگ منش درویشی پدید آمد و بجای دگردش
بیگم در ساخت بنان پاره کشکولش ولاسا گرفت و بساز و انوازشش آسوده شد
روز سه بشاندن سرکش پدید و از گروس گوهری دریابدی بدرویش
داد که در بازار فروشد آنگه که پیچه بر بندد و تابه وزان تپش و شب از شبنم بیاساید
درویش آن و میکشد بیگم زمین کاوو و از کاوش همین جان بازو همین خاک
لیسد بجان بپیراشو مگر خروه پایند و شیده زرا ... تفو ربارش مهر
که در بسته در پیچ انه پایین سه میز بود بر باز کند اندرون رود که گنجینه ایست
خداداد انبار و آباد گوهر آموده زر انباشته تو در تیز خویشتن را بجایه برگرفت
و بگل در نهفت فرمان داد استادان چابک دست باره و بارگاه برکرد
سرابستان و تیم لاد نهادند بهر کار سه چاکری هنر تیز شد به شایانه شکوه
آئین بربسته شد شاه دریافت و ندانست که کیست ریباری فرستاد
خبر میز کرد و میانجی ارجمندی باریافت و پاسخ درخواه نوشته شد تسایهم
نوتاشش باد و بیدار والا هنگام ماشاد و شاه آهنگید بیگم پذیرا رفت شکوه
آورد شاه برد بهیم خسروی شاد نشست از گوهر و گنج هرچه باید و از هیونان
باد نورد انچه شاید و پیلان گنج هرچه زر آید پیشکش فراز آورده شد
شه شگفتی فرو ماند از نام و نشان پرسید بیگم خاک نیاز بوسید زاد و
راد نیهه را سمیزیا کرد و گفت همان تخم داده پرستارم که بار و شاهی ویرا
در افتادم و این همه فرتاب فر شاد شنیدری است از نودم رهزی
ویرایه بهروزی نیهه بالس پدری از جا برخاست دختر را بکنار گرفت
او ز خواهر آتش رسیده بود بر خرمی و فرخی چادرش سپاس گفتند
خوان سالار بشاد خورد و هاشیلان گسترد با هم نوشش زدند و برگشتند گاه

پس مردکان پدرشاه اینجا می آید یار خویشش چنین خواندش انه آن یاد که شاد راهگ
آنک گاه فرو فرهی تیز یابد بین ارجمند بازگشت هنوز آن گنج نهانی را باید چون رایگان
هم بند بیست تو باور کنی و بغز تاب فرجاد یزدان تیغدری گر مرے هست
تو گر وز در نوردی و پرده از سر راز بر گیری شادمان راه میروم تا بسالی
هنوز میر سیم شنیده بدیده اسپولی بوییه گاه شگفتی فرو ماندی دوباره گرمی
هنگامه فراهم وازکشش واکشش شکاییان برخوردارانم دیگر ماهی شکیبم تنگ
مان آن روز سر راهش نخجیر گیرم چون باز گردد همپای وے می شوم
پشت پویی من جلوبر شکند شخلپیده بر سرم تازد وستایش کنان دست بر مهر
نهم و فرهیخته بپای نیاز ایستم دانشش پژوده دشنه از کمر ریخت که بستان
اگر دهر چه خواهی شاه مرز ترا سپارد بغرم وشکوهش سخن بر زبان ماند
درنگ هنگام پرده شمرده باز از سر جان رفتم جوان دیگر تاخت آر دمن
سر فرو کنم که نخواهم یله تو دیز دان دریغ نفرمائی سرزنش کرد که تار واخون
رایگان دهم کنی و دست بجو تخم کشتی هیچ پروائے نیاد رده دو گروه بزنگاه راه وا
بند و هامون رمارم و در پی رفتم جوان بر ستم سر وا زده بفرائے ربه
کوے براورد ورواشد اندرون رفتیم و مرا خواند بفراز والا زانو ته کردم
پانه وگند رگردش نهاده خود در میان بر بالشی برآسوده درخت از زمرد چین
ساند دیرنگ زر که زیور این بجا باد زهفتند خودک زده من نیز بیاختنه
ان شدم جوان در پیغوله باغ گاو سواری راخو بتر و هر چه بد تر ستل کرد با
سر و باز دوشش مالید و پالش بوسید گاه و دانه وادمن از انداخس باری
پاره کار ریش بینم و سپنه ی برجائے خود آیم که او از زلفین ها زنجیر بر دارد
لالایان آفتابیه آرند آبدست نماید نماز کند مرا خواند و خوردی نوشش زند
باز جا ازینجا تهی کند واز من پرسد داستان سرایم و بدرود دور باش
در ساخته کتو نه زارش دریابم تا مگر چاره کار بیه آرم جوان دل خون کرد و
گفت شاهزاده ام ازین مرز دم آفرینش مویدان نیز نود نموده بریک و
گفتند خوشش هنگامه آرائے است بهروز پویز ایس گرامی باسچ گرچه ارد

سال ماه و مهر و آسمان نه بیند شاه این جایگاه پدرام کرد مرا انگیز همسان شب
در مادرین بخشش پروردن گرفته سال بر آیدی که مرا بهر کاری دستی بهر فرزند
فرزی فزاید روزی از روزن شنب گلی بنگرم تازه نوخاسته که دم بدم برخود
بالد دست یازم که از اندازه برشد و آنگه خنده آوای شنوم بشکفد با بچه
سر آرم که ماه رخی است آذر رنگ پیکر گرزنی بر سر نهاده سراپای آتش کجا
بر باد رنگ از بالا بسویم گراید او رنگ کشان از شنب فرود آیند و او سرخوشانه
مرا در کنار فشرده و با انگبین سا انگبین بر دهان من زد و لب بلب بر بهر آورده
گفتار با از سر گیرد و هم بگلگینه پیمانه هوشم رباید و باندازه باز فرماید گر آدم لالان
نقشی است به بدین روی و خوی دل جوی ناز توام به بدین هر دو خصلت
غلام توام تو چه نامی که مولای نام توام هنوز جوش هنگامه آرام نگر آید
که چار پر پرواز از آسمان فرود آیند و با نازنین سخن پنهان گویند همان مژده
دژم بر خاست و برشد گفتا خدا نگهبان تو اسد دست و پا چه شدم جان
نثار کنم که خدا را مهر نام و نشانم فرمائی یا بزندگانی امیدم دهی گفتا
نرگس و برگشت حسرت کردم چه فرمائی هزار سال بزی رفتد باشد که باز دو
چار شویم من دختر شاه پریانم و کوه قاف آرام جای من بی تو آسایش و آرام
نبود مگر شمران روزگار دو کس را یکجا بهم باز نگذارد و او رنگ از نگاه
بدر رفت گیتی بدیده من تار شد شور و غوغا بر آوردم و خاک افشان
جامه چاک زدم شاه بجا و رم مو بمو خرد موبدان چاره نمایند
فسون زنان نیرنگها برانگیزند که کوشش همه رایگان است و کار با
نشیبان تپش درون از اندازه در شد دیوانه سر بدیوار زنم
اندر روز شیون کشم شور مارمند درغرن میرم تا چار سال بر آمد هوا
بازرگانی بهنغر نورهانی بدر آستانه شاهی بار یافت و پزشک هندی
را ستایش نهاد که در جبله بند ساسانی است کوه نشین بسالی اندرا
روزی از جا بر خیزد و بدر پاشنازه آئین خویش بجا آرد و آنگاه بجادو
چنگلوکان و سوکال که از هر مرز گرد آیند نیز دو گروه مر هر یکی را فراخور

چوب کندن
گلو شکستن

چه مردی [illegible] بید و هیچ رنجوری بی سود و درمان نکرد و شاه بفرباید تا شاهزاد
آنزم یاگزین بگزر اندیشه تنه شد با جهان و دیده سرسے گسیل کرد بهر
گردشت کنان آنجا رسیدم در رمش آوا و غاو جنبیدن سوپ و پکند
بخرد ز رامشی در نشش راه یافت و شورش دیوانگی بجایه فرونشست دم
بتوشینم و بیاد دلارام خونابه دل بدیده فرو ریزم چندی گزرد که
ساسان بگزرگاه فرود آید شتا کنان خاک مالیده لنگلی بر شرم سرخکی
پیچا چم کشیده مویها نغوله بسته پرندی بدوش برو تنها تاب داده چشمالی
بیپاز زنگار خامه دانی در بر بسر رنجوران گزر نمود رگ و پیدا بهر یکے
نگریسته زد و داروئی بر نوشت نزدم آمد و ورود رشد نیر نود کرد
با خویش برد در کنج باغ جاسے نشان داد پس از چهل روز باز آمد
وگشترم دیده شکر خند نمود گفتا ازین بوستان هرچه خواهی لب چیره
کرده باشی و هرجا که پسندی لشت کنی هم بستگی داد که هر نهار شش ماهه
نجوری رنگ نو یافتم و نیرویی برخود بالیدم هان مگر سگال اهور خیان
[illegible]ل خراشید رگ بگسلد روزی از سرخلبی استائی یافتم در فرزان
دفرزبود و پرخوانی و مسرود و در استاد همگی یاد گرفته گذاره برآمدم و میکه
سنجر از استان بدر آمد خامه دانش بر داشتم و همپاشتافتم
[illegible]لدار و سوداگر بفرخندگی جادرم اورا ستودند بیاز مندانه
آزادی گفتند شیوه و [illegible] خویش کرده در گروه دیوانگان رسید
سرائی خوبه و اندران ستة و درواخ زار نزار است که تاب پائیدن
هزارانه دمر اگفت با خویش [illegible] دن هم آنجا کاسه سرش تراشید که
هزار پایه الیست بمغز [illegible] پیچیده انبر آورد تا برکشد گفتم گرم پاژندی نه
که آسمان بر آید در ویش خدوک گرفته برهم گشت همان بیوزه
درخت آویخت لغوله را چا توسے گردن کرد و مرد فرود آورده بجا کشش
سپردم و کلید از فشانش برداشته یاخته بارانبد کشادم گوهر
گنج ستاد از زمین تا آسمانه انباشته با خودم همه پاک ربودم هم استائی

یا بجا بدخمه نهاده بگلینه درگرفته گفتی مگر گنجینه همان است [illegible]ان که کان گنج
اندران است هرچه خواهی از افسون پری و دیو و ماه و هور [illegible] و جان و روان
بیفسائی شاهان بشایگان رایگان راه خانه پیش گرفتم پدر من [illegible]
و برپهبود من چشم روشنی گرفت بخزینه جایگاه براکه شاه مرخشه گزیندی
زبهیده بود بجو آراستم وسپاسک برموته گفته به پری افسائی فسون
خواندم چهلمین روز گردبادے تند برخاست که خانها بر اندازد و درختها
از بن بر افگند هم در آن سپاه دیوان پدیدار گشت ومهینی از او غا فرو
آمد آشوغی با فر و برز شکوه واج ساخته آراسته بران بالش زده است
زندش گفتم آیفتم دریافت آگفتم نمودم گفتا خاکی با آتشی چه ماند گفتم جز
دیدن نخواهم گفت آدم پیمان باز نایستد اگر بیاری غنوند شما هردوان را
دست از جان بایدی شستن سوگند کردم و زبان دادم که مهوش دلستان
ساخته برساخته در رسید و شاه سل شد بکام دوستان در برش فشردم
و مردانه خویشتن را استوار گرفتم تا زبن بگفتور من آفرین فرماید و گوید
زنهار از استا فرغول نباشی مبادا دیو رباید چندانکه تاب و توانم نماند
شکیبای از دست شد در کنونه مستی تنگش فشردم نبد از شلوار وا
کردم کس گفت با نام خدا گستاخ مشو استا بمن ده بلیبا کانه بد و سپردم
وخود در خوشانه با خنیز هیز لنگش بر داشته هرچه شایدی که بکام
دل بایدی بجز می وگرمی هرچه آیدی که بماژ و ماچ برسازدی دمی شاد
و هنگامه آباد کردم ریکاے من سرزنش کرد و مدهوش گشت من
دست و پا زدم تا از دیو استا گیرم دیگرے ربایدو از دیده ها نهان شود
آنچه بر زبان است بفسایم که ستاننده گاو شد و آن چنان بی خویشتن [illegible]
باندوه و درد بس آمد از همدمان از بیخ گرفته تنها مانم وهر ماه دران
آمر بیس همین سان هنگامه انگیزم تا مگر بنوتاسی و هلش دو چار شود
مهربانه لی آورده پذیرا سیمتری فرماید سه مگر خشرے مبارک سپے درآید
به یمن هلش کارے برآید من دست و زبان به پیمان دهم که برار کار ورا

چاره برارم پنجسال خوار جهان تا جهان گشتم بدل تنگ با آهنگ جان بچکاد کوه
رفتم تا مگر خویشتن را فرو اندازم که فرخ سروشی فراز آید و بمیلاد جان نواز
بنوازد اینک بدبیدار شما بهره توزم تا چه پیش آید گزار سخن بدینجا میرسد
که پنیاک دمان دمیدن گرفت آزاد بخت بشکوی رفت و درویشان را
پیش خواند بامید و بیم شاه راز ندش گرفتند بگونهٔ دلدادگان ورد به
وربری آورد و گفت شب جایگاه از دو یاران داستان شنفتم تا
دیگران در نهان چه دارند بفرمایید که فرمابرم هراسان لرزان بپوزش
آورد و بفرم کیش شاهی دم زد و ند شاه دریافت گفتا شگفتی نیست که چون
فریبندگی با هر کرا بر سر گذرد مرا نیز داستانی هست گر شنوید و میگه باب ببهیم
شهریارے جائے پدر آراستم نام آور بازرگانی از بدخشان آمد بشاهگان
نوربان بداخل بار یافت درخشان آشنائی که بگرانمندی مانندی نداشت
پسند تر آمد ارجمندش کردم و ازگش راهداری زنهار دادم روزانه
بدان نلسنج و تنگدل خوشش کنم و پیش جهان بارگاه بستایش در بالا برم
رسے بجه و بازوے سران فرنگ دردم از گرانیش سخن رانم و هر یکی
بقدر دل فریبش آفرین سراید که میانجی فرنگ لب بچید دستور دانش پژوه
پدر بزرگوارم نیاز آورد و گفت شایان پایهٔ شاهی نیست بجا به سنگی را بر
ستودن میانجیان هر کشور چون بازگردند بدین دانش و بدانچه خواهند گفت
اینک بازرگانیست در نیشاپور که دوازده تا ازین سرده در بر هون سنگ
دارد من بگستاخ کارے او بگردن زدن فرمودم میانجی فرنگ سفارشش
آورد که گوهر پژوردگان را بدین نابروائے خوار گشتن نه آهنگ شهریاران
باشد پیشینگان زندان ساختند تا بر اغ هنگام از دست داده او گنج دو جهان
برندارند گفتم چندین دروغ ناروا درهم چرا گفت خرده توز ریزه بردار چه آرد
که دوازده لال گران سنگ بگوے اسپا کند گفتا مگر راست باشد شاه
بندش فرماید تا راست از کاست بدر آید من بچرب زبانیش یارای گفتار
نیافتم بپالی زندان فرستادم بدیگیان دستور بدین آگهی شیون گرفتند

دل سوخته باندوه زار کشتند هم این کاردان را دختری است با چهر و فرشت
خو فرزانه فروزیده که پیوسته مردمک دیده و آرام جان وی بوده است
و بناز بردارش باخود آسوده است پسنده شاری مرا و را ایواز داده گزید
بو بکان سزیده زنان بجا کریش گماشته هم درین روز با همدمان بلهفت بازی
سر نهاده ساز و نوای توی بر کرده است که مادرش سوی زنان در آمد و دوستی
زد و سخت گفتن گرفت دختره بگزاره هوش گرفت و گفت بهر نیرو شکیبا باید
شدن مهربان داور بخشایشگر کسی را خوار نکند نوازین گریه بمان تا دشمنان
به نیوسول شا چه نه بندند و شاه را بهرزه نیفروزند مبادا که آتش وی
دو بالا شود کار ما آبی کند مادر را دل بر جا آمد دختره داد وی خویشتن را
راز دار کرده بازرگانه نیشاپور رفت در کاروان سرا فرود آمد گشت
کنان بلشت اندرون شد در چارسو کلبهٔ بنکرداز کوهر وبا کند گنج بر گنج
کنه بود مردی باارج و سنج گرانمندانه با همدمان شاد نشسته آغوشان
کمر بکمر گردش استاده هم دو کس زبون و خوار زار و زار خرده مرد و
بنجیره نگون را آویخته سیاهان سگا چهره و سجا گند چپ و راست بپا خاسته و هم
سگی برزد گوهر آموده برپلیته زیر کاهی گلگینه نهالی افگنده بناز و چم در برابرش
نشسته رهی مگس رانی کشد دیگری بتارکش دستمالی دست و دهانش
مالد زرکس کنان رخ برتافت و براه وگمان دریافت چاره کار سگالد تا
چه نیرنگ بازد نیور به نلم و بهاپشس بافتد که چنین پیکر نازپرور بیواره
از کجا آید خواجه رهی فرستاد و پیش پا برخاست ناوک کرشمه دلفریبش
کارگر آمد سوخته ساخته سرش میگردد و دست و چاچمش ناچ زده بناز
پیش هی نشاند از نژاد و بوم پرسید وازآمد و شد در یافت دختره گوید بابای
من فرتوت گشت مرا فرستاد تا بکار و بار خویش آروین برگیرم به گرم و سرد
روزگار بازم در آلکای تاجیک آوازه سادیزه و هو سرب هماپون
گوشش خورد نویم بدیدار اینجا رسیدم و گردگان همی گشتم سرت سبز جانت
آباد دستت بر سرم و یادگار شما کما هیه جان باد گفتا خدا را بیا ساخت شما

اینجا گرهان از نزد دهمان منلگاهی تهی کردو زاوردان فرستاد کالا و کاچال آوردند
شام گهان خانه شد و با مهمان شاد بنشست زیر گاه اسبا نیز نهادند بندیان
را آوردند خوالگر شیلان گسترد خواجه خوش خورشها بزرین آوند کرده پیش
اسبها نهادند و بندیان را خر دو مرد نموده با آزار و شکنجه کشیده لالنگ دهان
زده وے وا دند و در زدند آنگه خود دست دراز کرد سوداگر بچه با تیغ دست
کشید زندان گرو که با چنون بدآیین نتوان خوردن چه کیش داری که چنین چیزها
پسندیده برگزیده را با کمترین چه پایه دهی که مردم را با سگ برابر نهی گفتا
بخدا از رهم و ایزد گشست تو از این باختن در گذر رسوائیم مخواه که از بیم سنگ
پرست گویند نخواهم که این راز بر افتد دختره بسمناک او کراهی چند توش زد
دو ماه باند از مردانه نزد وشن بسر برد روزی گریه آغاز نهاد که هنگام
لهی اسیری شد یاد پدر فرتوت جانم فرساید و فنور رشما بهوشم کشد
خواجه بخنه گریست گریه در گلو پیچید و گفت پسر و تا زنده ام فرمان ترا بنده ام
آب و آو غاسے پارس دلکش است پدر و مام را هم اینجا بخوان با آرام
بنشین بکارم سرے کن که همه آن تست گفتا خدا چیزه بوزرگ است باید پدرا
شما شاد فرماید خواجه ستوه آمد و ساز راه کرد و همپاے مهمان روان شد اینجا
رسیدند و پدر دوازده شتر در آب سالی بر لب جوئباری فرود آمدند دختره
خانه شد و مهربان با کس را هر اینده کار نمود و بازگشت دیگر گهان شهر هنگ
شاهی بر ایشان گذشت خواجه پیش خواند گرامیش کرد بامدادان ببندگاه
وا گوید شگفتم و برخواری بندیان و گرانمندی اسپ پکشتنش فرمودم میانجی
فرنگ شنگر خنده کرد و سراپا آتش گرفتم و گفتم مرخشه تا نرا سرش بی شود
دندان برآوردن چه باشد گفتا مگر دستور پیر سخن راست گفته است از
خون او در گذشته کشتن بیواره بیگناه نه چه اپسند و تا خود نداندی
که با خود چه افسانها داردی فرمودم خواجه و بچه بگرامی ره آوردها فراهم
آمدند و زمین نیاز بوسیده سپرها گفتند گفتم چه آیین باشد که بندگان
خدا را ناروا آزرده گفتا شاه باز او ورا دگرانمند باد این داستان بزبان

گفتن نتوانم و بیست که دو چندان باج گزارم جانم برخی گاه باد و هرچه از آن
من گنجینه شاه مگر بدین دلخراشی هاگوش نداری گفتم راه نیست گر جان خواهی
بیچاره پدر و درمان فراز آمد و گفت شه بندیان را پیش خواند تا هرچه
گویم هر توزم کنند در چهارده سالیم پدر من از ستیا جا سپر گرد این هر دو
برادران از مردری بخشش خواهند گفتم کوچک شمارا خوار مدارید بنده وا
نیوازید بچیر شان نگشت روز دوم سرهنگ فرستاد آمد و مرا بدانجایگاه
برد و چیزگر بخشش برادران خواست پوزش دینه آوردم و بپاس شان
چک نامه نوشتم روز دیگر مرا از خانه راندند سگ من نیز بدر آمد در
تنگ مایه خویش که بار مغان بابا فراگرفته بودم خانه خریدم کنیز ترکی
و اسپ تازی فروختم و بچیز لیز کلبه برآراستم کارسازی یزدان
را سپرم که کارم دو بالا بر آمد در اندک روزگار از همسران در گذشتم
بنام آوری فراز جهان ستوده آمدم روزی رهی من از بازار آمد
و گفت برادران ترا تبدالی بیچار سوتازیانه زند دام خودشن باز خواهم
شتابان بهرا رکهله رهاندم و پس از چند گاه بساز و نوا بکار فرستادم کار
باز آید از آشنائی دریابم که این یکی تاراج خویش در سنگ باخت
سنگیاگران را چاکری کند و آن دگر در سر بوزه فروشش دختری آبرو بباد
داده دیوانه در بوزه خانه بسر کند پنهان از خانه شتابم کجا پیرایه دو تنگ
زنم تا مر ایشان را انشان بردارم پنهان برساخته بنواخته بر گردانم تا با ما
گراشته ننگ نام شان را بهانه آورده دو روز پیشتر بخانه آیم و با
دوستان بپیاروم بینم که کشاورزی فریاد زنان از راه آید و از ستم
دستم تاخت زنان داد خواهد گوید اینک برادران تان خسته و درت
بدروازه نشسته اند شرم زده چاره ساز آورده ناشکیبا فرازتر رفتم
و هرچه زیبا برآراسته بشهر اندرون آوردم مردم بدیدار شان
آیند و انبهها با گنج سرشار ند گفتم هم اکنون باخود برم تا از درد و رنج بیابان
بدریا کوچ کردم داد رگ باکنیرک من دل گرم کرد و باکلاتتر برگشتن

گرو بست روزی بیاختهٔ خویشش لم زده دراز کشیده بودم و کنیزک تشالم
نشسته که کوچک شان شتاب زده آمد و مرا خواندن گرفت ببینم که
کلانترشش بر کنار زنجیری استاده مرا گوید شگفتی است که مردم دریائی
باشمن و پسر بازی کنند گول خورده سر فرو کنم که آن یکی پایم برداشت
و آن دگر گلویم افشرده بدریا انداختند و با خود زار بگریند که برادر ما
با او فرو شد ترسند و کوه مرا از جا بره و بجان سیر خود ندانم کجا رفتم کجا
خیزم کجا روم که دستم بر چیزی افتد تا این اسبه من است که شناورن
با من اندر آمده است و مشش گرفتم و باندخس آن با خود بر آمدم تا تمکین
روز بکرانه رسیدم کشمکشان بر زمین افتم لختی بر آسوده کروهی
راه در نوردیده در تنیره کوه شب بسر کرده بامدادان توئی شهر رفتم
بیچاره یابی نیاز دان چه نیاز آرم دل نخواهد که مفت بستانم دهم مرز
را ابنیم که رو یار روئے من آیند بدل شاد بوکه آشنائی باشد ولی
که همین سیه کاران اند همین برادر را دست بوسیدم غوغا بر آورد و
سرچنگی زد و کلانتر را دامن گرفتم لت زد هرچه بدترم گرفت گویند سند و
برادر ما را چرا بدریا انداختی همه خواستند کجا بر باد زدی سرهنگ
بکوتوال بردا اینها بیچاره داد خواستند کوتوال بجا تو کشیدیم فرمودمن
از خدا خدائے خواهم که شاه را در گرفت تا آزادی بندیان فرمود
رهبیان تا ختند بند از بندیان بر داشتند یکی شان بر من گرفت
ریسمان گسست بندم شکست هم ایشان بجان کوشیدند بکنگاش
وے مرا در نهفتند و شب گهان در تار کده بی نشان زندان سلیمان
انداختند خدایا زنده بگورم یا خود بدهان مرگ فرو رفته و کس
با هم فرشته آسا اندر آن سخن گویند و آنکه از بالا کس بریسمان
چیزے انداز د بر زمین جوییم که جز استخوان نیست هم آوائے گوش
خورد که گفتی کس چیزے همی خورد گویم خدا را کیانید چه خورید مرا زنده
شمارید یا بخاک فرو خفته بخنده بگویند باش تا بمیری آنکه خوار و بار شان

رساند گه گاهی باز آید و خورد و نوشی فرو اندازد شادمان گزرانند من بجان سیر
از سر زندگی گزرم و مرگ از بالین من سر بر آرد همین اسپه جان باز من که
آنجا بر سر چاتو مویه کنان برو رستاد کسان رخ نهادی هم اینجا هنجار آشوغ
تانم رساند و پیر زالے را با خود کشد تا کوزه آبی بر من آویزد شش ماه
در تنگنائے روان فرسا فشار یابم در آشوب زندگانی تلخ شده مرگ همین
خواهم جز پوست بر استخوان نماند شبے با مستمندی نیایش کنان سر فرو
کردم و بر اسفندیار پاک یزدان چشم بر بندم پاسے از شب بوده باشد
که کس ریسمان آویخت گفتا هان بگیر و بر شو سنگمبر ان بخواب سر گران یافته
ریسمان بمیان بستم بالا کشید که بر آسمان رسیدم گفتا بشتاب که جائے
ماندن نیست پائین کوه اسپ با ساز و براغ است گرازان از چهار راه دور
دراز در نوشتیم تا پتنگ دمان بدریا رسیدیم جوان در پیکر من دور دور
شده دریغ کنان تیغ از میان برکشید بزاری سر نهادم و گفتم بهن خواختن
با شتلم کشتن از آئین داد نباشد باری بخود آمد و زنهار داد و روان
شد گرم گهان باداکی فرود آمدیم اسپان را بچرا دادیم آسوده بنشست و استام
پرسید و از خود سخن راند که دختر زیرآباد کنار نگستم و آن جوان در زندان
خواهرزاده پدر من بهرمند نام روزی بچوگان بازی بخوبی و هنر آزمائی
دیوانه مردانگی و شیدای فر فرزانگیش گشتم دایه برایه کام شد شبے
پاسبانان در گرفتند پهلوان سفارشش آوردند شاه با دیگر برادرش
که در بین شب همپائے او بود بزندان سلیمان فرستاد و از سر خونشان
در گزشت خدا تنگ من نگهداشت گر و کردم که تا زنده ام آب و نانش
فرغول نباشم ناگزیر در غفوده بارسی آشام رسانم خوار بارشان را همین
چاره برآرم دوشنبه دربره بوشپاس بینم و بساز سروش با ساو باید آنجا
سیر سهم روزنت بکام بود که بدین بهانه رستگار آمدی سپاسش گفتم بازادی
هنگر خویشتن را نیاز پردم کیش من پزیرفت پیوندش گرفتیم دو ماه سخت
رانده بدیگر الکائی فرهنگاخ زیرآباد و سراندیب آنجور کردیم با کسان و نجی

دست داد بجوشکامی کامم برآمد روزی بسدگاه دستور روم که در آسمریز همین
بلغاک مردم بشنوم گویند دوکس را بکیفر سنگسار کنند آیا چه باشد و چرا باشد
گفتند که نهادی بن ولاد برادر اند بهن و چاپلوس به پنجهزار خونبها وارهاندم
دیگر نگزرد که دلداده رخ زیبائی با توم گشتند ولاشش ماش کرده بیاد
ایران زمین نزدم زار گریستند تا چارسل شدم روزی چند سخت رانده
بنوشادی فرود آمده ایم که یکی از ایشان گوید اینجا چشمه سازی خوشگوار
و گلزاری است در جوش بهار کردها کرده لاله و نافرمان بینی سر بر آورده
گل و نرگس دیده باز کرده یک روز دیگر پا گرفتم با مداوان با برادران باگپ
و ساتران تیر زنان چند کرده راه نوشتیم چاکران اسپان را یک کشیده عنـ
آغوششان آهار بر داشتند ایشان همگنان را باز راندند تنها گپ زنان ره
رویم نه گلزار است نه کنام دشتی است لغ په خارجا هم گرفت آب تاختن
نشستم میانه برادر آمد و بر سرم تیغ دو دستی زد تا سخن گویم کلان شست
شانه ام خسته گردید بلیمه فرو افتادم خونم خوار کردند سک من زوزه نمود بزخمی
دگر کارش گرفتند و سر و پا برهنه مویه زنان بکاروان آمدند و گفتند پدران
بر ما ریختند برادر راجان گشتند بشتابید تا کاروان نزنند کاروانیان
هراسان سر خود گرفتند زن من بر فند شان لرزیده تن با آذرنگ نهاد
و جان داد و در گذشت ای سنجران من ازین سر موتک و آشوبکاری
گریه در گلو شکستم گریبان کشود و گفت گستاخیست برهنه تن نمودن مگر شاه
بنگرد و بجاور زم نبک وارسد کلاه از سر گرفت که این نشانه از دشنه
شان است پهلوان خانی برخود لرزیدند و از هراس تاب دیدن نیاوردند
باز گفت که این زنگاه از سومه سراندیب است و آبادان تهی در آخ
آن هم درین روند دخت شاه به نخچیر بر آمده است و گشت کنان تا به آنجا هم
رسیده است فرمود از خاک و خونم بر داشتند در باغ شاهی تیمار و
نم کردند سک مرا چاره کنند خود او بر سر بالین نشیند و گوشتیابی بگلو
روزی چند بر آسودم و از گرم درد و رنج آرمیدم دیده کشادم

که پرستاییت کردم غنچه زده دختک بدلداری بازرم و مهر برخاسته چل روز
بسر آید که من دو تروز سه یابم و از شادمندی برخود بالم اسبه من نیز تندرست
شد نیرو گرفت دختره جاورم پرسید و بجا ورگردشم زار گریست تو اشیم
فرمود مهابه ارجمندم کرد شب گهان نزدم آید و بخوش گپها دل شاد کند
شبی بفراز شاه رفته بود و من تنها در یاخته بنماز پرداخته که هوازی
باز آمد مرا اندیده دل بد نموده جویان هر سو نگران به من گذشت و بکردار
من شگفتی فرو ماند باز پرسید که ای دیوانه خویشتن را چرا کج واکج زنی
دایه گفت سرت گردم این مرد آزرم است و دشمن لات و منات
نادیده خدا را پرستد پشت دست گزید که چنین نبلی را چرا در خانه بجای
بنوازم خمه رو کرد و باز رفت بیگال جهان شب ور فر بخود کاهم و بیزدان
پناهم و نیایش برم که سومین شو آمد با تیر و کمان و بکرانه چمن لختی جا گرم
کرده ساتگینی نوشش زد گفت که ایرانی کجا است دایه پیش خواند گفتا دشمن
کیشش را گر خوار زنم و ژند لیس که کاران تیغ از بنده من گذشته باشد سخت گناهی
کردم که چون دشمنی را بجان پرورده ام گفتا بگسست تو چه دانی که این که باشد
بگذار تا از تیغ بکیفر رسد فرمان شد بزانو در آمدم بهانه داد آغیل کرد
دایه را الهی نمود و مرا بتفریک سرزنش کردن گرفت گفتم مگر تو دانیا
آنکه چون تو ئی را بیک چکره تواند آفرید پرستش را در خور است یا سنگی
سنگ تراشیده آنرا که اهرمن دا ژون زند ساخته را اگر شمارد
اگر تو بخدا گرایی هم این نخشته را ادفی شماری خدا ایشش رهبر آید گفتا
مرا نیز پدید بایزد شناسی کار نبود و من باز بگوید تو چاره کن که از اشتلم ستمگاران
وارهیم مبادا باد و رزاده خویشش پیوند گیرم و بدان شوریده گسیل شده
به تخم گاور بار دیگر تار و ابر دارم تا این به مرم تا کاروان ایران و بردم
گر و آیند رخت و کالا بگلبت گذارم و آرزومند بیگم بقصر از دایه بپایم
پاسی شب گذشته باشد که بیگم بشو شنگین جامه بدون آمد و گو
مرا داد بامدادان بیماری بر شدیم لنگر برخاست و در راهی

آوا سے بادلیچ از بیله گوش خورد لنگر انداختند کنیزکان را از نهفتند کلوی
بندر آمد و پرستاران را بوزیدن گرفت یکی ترس زده بیم خورده
هراسان همین گوید بیر که من چنین کرده باشم و اینها بدخمه و نهفته اند کز بود
جمها باز کرد و همگنان را با خویش بر و روز دیگر هر یکی را باز داد مگر
بیگم من وست و پاچه فرود آیم و کو بگوگر دم اندر و ابجان سر همین زخم
که بارسے دک زده خیره کالفته بکاخ شاهی نیز گزرم و با قدم از بدر رو
بایوان شاه بندر نیز به هو در آیم بینم که جانان من اندران گزرگاه تنگ
نشزند و پژهان فلاده سر فرو کرده های نشسته است سرش گه دم و
دست و پایش بوسم گوید تاهن بزدان که مرا کس ندانست شاه بندر
مرا بخانه فرستاد و با من سربے وار ذلو بهنجار این هزر و ر بتکده شوبلاس
کفش برکن به خود گیر سوبین روز گر گسیلت کنند تنه مشو تا مادر موبدان بداو
رسد و بداتو بری فراز آید و آن دویست ساله زنی است که سی و شش
پیدائش در بتکده فرمان روائی کنند و او را بدین فرخی و بزرگی بهتر
خویش دانند من چنان کردم تا چارمین روز بهیربدان از فراز بت سرا پا
آوردند و بدان فرخی وداشاد که در سه روز فراهم آمد مرا گسیل کنند
فریادے بر آوردم که از مادر بهیربدان دا و خواهم زال ژولیده مرا خواند
پا پیو دیهیم را باج زدم دامن گرفتم دستان انگاره کردم و کودکان
را با من بدرگاه فرستاد شاه پیش پا برخاست بر جایگاه خود نشانید
پیام گفته از فرستاده پذیرفت و آوردن زن و کز بود فرمان رفت
بجان هراسان رنگ به رخ شکستم کودکان را یافتند و گرمی و سختی
تنگش گرفتند که مگر شه از فرمان کلان بت سرتافت و گفتار ما را دروغ
پنداشت جهان لرزه گرفت و رفتشان ر و به پاسے سود که کمینه چاکرم
و فرمانتان بر جان من مرا برجاسے و سے سرفراز نمود و ما در
نم گرو ندیدا پاسخ نوشت که مر این مرد را بخون و خواسته دشمن بفرمان
روزانت بفرمانا یکیفرش رساند هم او پانسد گرد هو با من فرستد

تا خانهٔ او یغما بردم بدگر روز دشمنان و واژنهاد وش برآوردم فرخنده خرامان
ببالش نازبر آسوده سپاس کنان بر به افتاد بیگم جان بشار کنم هم آئین
آنجا برزده سنگبران را بدا شاد دستوری دهم و آنگاه بیره زال را نیاز
آزرم بهر خوانی گرانمند کو فرزامی دریابم و دربرنهاد نار ولخت برشاه سخن
رانم بشایستگی کارهم پسندیدگی خویش پایه ام افزود بدینه و رستی
نتاسیده بجانان شاد کام زندگانی یافته بازگاهی از ایشان یاد آرم
تا کاروان زبر آباد آمد و مهر کاروان با من درخور در وز دیگر در فرودگا
از ایشان باج ستانم که دو کس پلوند ها بر دارند و زرا دره انه بزاری
و خوار خواری نزار آیند نیک نگرم که ایشان کم باد نام شان باشند
تنگ آورده با خویش همراه بردم هر توت فشان و نه گرفته چندی
باخود نیاسوده دیگر بشورش آمدند شب کهان برسرم ریختند سنگ غم غا
کرد وربانان شکنجه نمودند من از دست شان سخت تنگ آمد بکه فیجان
کردم تا تازه آگفتی نینگیرند زندان نفرستادم تا دست نگر دیگران نباشند
افسانه این است و فرمان مرترا من برین کرتاخ وهوشش ساد بز
ارجمند آفرین گفتم و از هرانبدلال و یاکند چیز کردم گفتا هم دران گاه
روزی بر بام کاشانه نشسته بودم که دو پازند دیوانه وش مردم
بدشمنت اندرون گرزد گویم مگر دیو از ماژندران آمد یا بغامه ناکامه رو
بیشتر خوانم که جوانیست سبزه آغاز گرد آلوده شیب و تیب دل از دست
داده خردک کودکی بدوش کشیده دو آستین چه از پیموته در گلو آمیخته
رنگ شکسته موئی آویخته بازن بربرکار چون گرد باد سرکن برکن
فراز آید گفتم چونی و از کجائی گفتا و اگشتگی و اگرسنگی زن را بنه نان
فرستادم هم او را نان پیش نهادم خواهر سرا از بربا نوش نماجها آورد
و پیش نهاد همه گوهر سره نواکسیرج هردانه بهای کشور دارد و خانه از
درخشش و تابناکی همه رنگین شد شگرف کنان از جوان گویم با
بگو چه کسی و از کدام مرزی زمین باز آمی گفتا سوداگر بچه ام از آ

بده سالگی با پدر بهندوستان رفتم و از هند زیر آباد و از انجا سومندرا نه آهنگ
خانه کردیم بروزی سخت بادی وزید که خشم آن بارید شورشش تیر و دنبال کشتی
بشکست کشتی بسر کوه فرو خورد تخته تخته فرو ریخت ناخدا سر کوفت با او فرو شد
چار ملین روز در تنند و باد تیز تخته من بکرانه رسید غیر از ان در مانده در مان بر
زمین افتادم لختی بخود آسایم گروهی بنگرم از سیه چردگان برگشت زاری
که ملل خورند هم مرا خوار باری داده اند و دلیه برهبری همپایم برخاسته تا از دژ
سنگین همه سنگ بست درگذشته از سرگین گریوه بر آمده بشهر اندرون رسیده ام
گزیده هی است بکرانه دریا بخش و بار وکشیده بردم دروازه جوانی مرا
بر خورد جهانم فرمود بجا ورم در ساخت نشانم نمود تا از سرگین گریوه اشرف ار
زمین کاویده غربال زده همه گوهر رخشان همه پاکند درخشان در تبره کرده
نزد ششی آورده هم بمن داد گفت باز رو سپاسگی گردی آن زرمی او را نفرین
گفتم الحمد فرو ریختیم که در گرسنگی بدین سنگ بجای آتش بینه توان کشتن
انگشترم داد که در چارسو به برادرم سپاری و بگفتارش هرچه گوید کار بندی من
از سر راه گزران و در شکر فکاری آن جاے دلکشا شگرفان در کشش و اکنش
گرفتن مردم کشمکشان بسفید ریش دست بر برنهادم آورده بنمودم سرخ
شد خشم راند بهم بر آمد و با خویش برد و بنهان خانه سرزنش کردن گرفت
که باز پس رفتن چه بد بود که خویشتن را در جنگ انداختی اینجا اهرمنی است
در فتی خریده سر که از آن سر تا بدر بر یاشش زنند اگر بر آید کبیر و گند سشن
دراز شود تا از جا جنبیدن نتواند چاره ویژه هم من از و تا ازین یاد افراه
چسان بزینهار توان یافتن هم مرا راه آموخت و در تبکده بر شاه بر دو دست
و پاے او را لب سودم و دامن دستور گرفتم راست و چپ رده در رده
بینی دختران و زنان گرد ایستاده و شاه و پهلوان پیش بزانو نشسته شه
پرسید و از من دریافت گفتا از کس و کوی من بدو در دست جاے رسیده
است تا دستور آغوشش بزید و همان در کاسه گاه شندف زدند گران
رختی بر تنم کشیدند و ریسمان بگو کشان پیشگاه بت بر پا نمودند اهرمن گویه

خواجه زاده خوشش آمدی ایدون بمهر باشاد باشی همه سرفرود آوردند
وگر از پیکر را ستایش گرفتند شاه خانه دستور شد و دخترش را نگران وردگی
بامن گسیل کرد هم انبازی برار شد بامداد ان بفر از شاه مهر ایاسے انوشگی
دادند بسنگمیری پابگاه هم افزود روزگاری گذرد که زن من آبستن شد
پیکر بیجان بر آورد شرنگش نهایش کرد خود نیز جان داد شعر بغمویه خروشها
گیج و دلریش روان کاهاز نان نالکنان گردم گرفتند دو دستی زنان
برهنه پیچ برهریم استادند در فوز شان در میان نهفتم میانجی من از بس
سر پد و شیم کشید گفتا چه نالی هم ایدون بمرگ خویش کشته شوشاد بنشین
مزدم رفت و کاچال زن دستادست گرفتند و باخشش آن گوهر و کسیرج
بدخمه نهادند هم مرا با دخمه دجله وزه خورشش بر اشتری نشاندند و سرود
گویان تا سنگ بست دژ رفتند و با کاهوک زن و بچه اندرون گزشتند
جهیر بیدی نزدهم آید واندر ترم گیرد که سنه و دور دارد این باغ آراسته
دره شیدایین هر دو برخاسته گو در آن درباغ شنگر تمام پاز دیگر در باغ بیرون
خرام آید بین جلدوزه تان و نمک بساز تا اهرمن خشک بر تو مهربان
آید تنها دران خوشته جا بغیش شب بر دم روز در تپش هوربس آمد
دخمه ها را نخته برداشتم کیچه بر بسته آرمیده باشم که دگر بهر مردی
پس از جلدوزبا مرده در آورد سپر شده جان را بر سر انجوا به خوابانم
و بخوار بارشن خوردی پیش گیرم تا دیگر آید و بروز دگر گذشته شنید
هم درین گاهنبار ها بارسے بد یخ دخترسے سانند که با مهر مهرسایش
فریفته بچربی و آزرم کشیدم با من او نجی گرفت داستان گفت که میانجی
شاه را دخترم انوشه من شوقلی جان داد مرا با کاهوک دست اینجا گزاشتند
بدل شاد بکندش گرفتم یار گرفت بچه آورد و سه ساله شد از شیرش
گرفتم چاره نوازی یزدان را میرم که هم درین گیهان کس بخواب اندرم
گوید تو گر خواهی از تابدان بدرون شو سالی رنج بر هم تاره گزاری بسازم
اندمره گوهر و لال هرچه باید باخود برداشته از روزن بدر آمدیم

ماهی چیرا به راهی سخت رانده اینجا رسیده ایم پرسش نواختم و هشیار
خویش نمودم مرا نیز فرزندی چند بخاک فرو رفتند بیگم همپای ایشان نیز شدم
هم شاه جامه گذاشت نفش من تیره جان من تار گشت او را بجای خود
نشانده برداشته دل با ایران زمین در نیشابور آبخور کردم اختر هم یار باد
که بمیانجی بچه در بارگاه شاهی ارجمندی یافتم گفتم بچه تو کیستی گفت دخت
دستور تیمسار از پی با باهمه رنج کشیدم شاه بر ما نوازشی فرماید لمی آرد خواجه
ازین گفتار رنج در هم کشید و ریاشی برآورد به پیوندش اینک دادم
و پوزش کنان دستور را بیاد اش رفته نوکار سپردم خواجه را
با دختره پیوند زدم دو پسر آورد و یک دختر کلان پسرش بسدگاه ما بار
دارد و دیگر شاه باز رگان است سنجران تک شما نیز فرمائید و خرم روزگار
زدم بیاسائید درویشان بدم دل نواز شاه با خود برآمده و استان خود را
باز کردند سوزی برآوردن و بافت دل برآسودن **سوم درویش**
بنام دادور مهربان سومین گفت ۵ من هم از خیل گریانم و خجلت نبود
گر بدر ربوده بدرگاه گریان رفتم بنده شاهزاده تاجیک کشورم در آغاز
جوانی چنانکه دانی با وند و چار بازی سری داشتم و به نخچیر و گلگشت روزگار
بیباختم روزی شکار افگنان بکنامی در آمدیم گل گل شگفته کرد و هاگرده سبزه
بر دمیده آهوی بگیم و کلل زنگله و گلوبند ساخته بر ساخته خرامان اندر آن
همین گرد و تنها تگا و در رخش آهنگ به دنبالش زدم تا بفرسنگساری نگانده
زنده بگیر آرم چندانکه سخت راندم شلنگ بر زغندش گذارم که گردش
نمیرسد نگاه است که بر جهد آدرخش است که تیاید آفتاب برنشست
اسپم فرو ماند بی تاب و تنگ پرتاب تیری از پهلو گذرانم لنگ لنگان
جست فیز و ره بپش گیر دپیاده گروه تاگروه در پی تازم تا بگنبدی بر چکاد
کوه از دیده نهان شد دل گرفته افسرده در باغچه بر لب جوی آسایم که مویه
آوای از بخش برآمد اندرون شوم که پیر مردی تیر از ران آهو میکشد
و نفرین لشو لم کند گفتم از نیکان نیکی خوشتر است پوزشم پذیرفت سردستی

پیش نهاد و باخود آسوده بر کتی در از کشیده بودم که از خانه شور بر خاست
در هم شده هر سو نگرم که در پس پرده چهره پری دیس و گیسو
بدوش آویخته خندان نازان برا ورنگی نشسته است و بیمهر دیج واج
بپایش سر میز ند نیاز مندانه سخنی چند بگفتم که پاسخی نداد نگهی بر ندرت
پایش بسودم که بتی است سنگ تراشیده گفتم درین پیرانه سری بت
پرستی چه باشد در و یرانه هنگامه آرائی چه ماند رازم در میان
نهی و از سر و بن باز نمائی گفتا من خود چه مه کردم که تو نه خواهی گردنا
هوشش کن تا جان ندهی نکیس کردم و در افتادم گفتا نعمان نام من
است و بازرگانم جهان گردیده گاه جهان شهریاران با نام و ارج بار ی
در بیله فرنگ رفته ام و با سفر یده نور هان بفراز بیگم بار یافته ماه چهر خوشگل
چهار سر گران تا زنشسته چپ و راست پری وشان نازپیکر کمر بر کمر
ایستاده ره آوردمن پذیرا شد و مرا بفروا فرمان چون باز رسم جواز
بیگانه نهی کند و گوید اگر کاری توانی کردن از انچه هست بیشتر نیز توان
دادن بگفتم و میر آبسال دلکشا نامه ام رسان پاسخم بیار گفتم چشم و کرده
راه نوشته باشم که سجاکندمردی مرا در گرفت و در باغ پیش شیرپیکر
جوانی یا فرو فریز برد بجانم دریغ کرد و مرا هم داد که توی آبسالان در آویخته
کوفجان نامه افگندم زندانی سرمایه جوانی نامه برخواند و در خوشا نه پرسیدن
گرفت هوا زی زنگیان برسرم ریختند و به تیغ و تیر کارم انجامیدند چون
بهوش باز آیم و کس ببینم بر کتی افگنده بد و شم بر ندیکی گوید بدار ید همین
لاشه را بگوئید اندازید دیگری بباد افراه شاهی هراسد که گرشنود
گفتم ای بندگان چهره که هنوز زنده ام خدا را بگوئید که این چه نیرنگ
است گفتند برادر زاده شاه را از دخترش نامه ساندی شاه دشمن جانی با پایش گرفته اورا
دیوانه گفته بکوفجان کرده است بارها هلاهل در خورش داد و را در بن بند
زندگانی تلخ است دختر شاه بفتور شاهزاده بجان تنگ هم امروز کور نمک
کاردان کنگاش داده است و شاه او را پیش خوانده تا بیگم خود شسی آز رنگ

کند مرا آرزوئے زنشت گشت او شان در گوشه نهان استادند شاهزاده
رار مارم شاه بر پا نمودند ایشی دشمنانه تیغ آهیخته چالش آورد جهان تیغ انداخته
بجانان هم آغوش گشت شاه خشم راند وایگان از هم گرفتند کار دان یکی
دست یازید هوازی تیری بر سرش رسید و جان داد شاه اندیشناک
ور مال زده در شد جوان را باز بند زدند و بر جائے وسے بردند من
از آنجا بدر ایم هم مرا کس بغرا ز بیگم بر دتیمار داری هر تیز کرد چهلین روز گشتی
یافته سپاس ساز مندی بجا آوردم بیگم از آن من هر چه باشد دو چندان
بمن بخشید و گسیل کرد با همرهان بساز و مایه بدینجا میرسم و همگنان را گسیل
کرده درین شار بدین نگار دل می بندم من و این کار تا چه پیش آید ای همدمان
من بدین داستان دلداده آشفته راه فرنگ در نوشتم و در هر نورد خویشتن
را هم آوردم شمارم تا بکام نشبل زخم کامرانه در فرنگستان سر رشته کار همچنین
جستم روزی لب راه گزرم و مردم رم خورده تو رزده پریشان همین تولند
کلبه ها را تخته زنند آیا چه باشد راه خفت گو و بازار خموشید از سوئے تهتن
جوانی فشاران غرآن با کاهوسئے بر دوش آغوشان نهاده و دستی افشان
غاب گویان نمود ارگشت لشت کنان بدر باش کسان ناشکیبا هم در پیش رفتم
و بسبهیتی اندرون رسیدم جوان هوئی ر آورد جان گبریان کردم نیازش بردم
جوان بخود آمده آسوده شد داستان گفتم و در باشی بر آورد که این خانه براندا
تا کجا شور از جهان بر آرد باش که پامردی تمن کامت بر آید این لاشه همان است
که تو گفتی و من شیر برادرش دیگر کار داری روزگارش سر آورد و من تیز بپا
مردے برخاسته بروز برادر رساندم و از آن باز هر ماه بارے چنین
شیون کنم بیگاه با کاهو کبش مرا اندرون بر دلاشه در صحن آبسالان بسنگین
پیچ نهاد من با بلونان در پس درختی نشسته گوش بر فرازم که چه گوید ابیگم
پا رنجه کرد فرنگین لبساییان در نشست جوان از هر درے سخن یاد آورد تا
داستان من از سر گرفت جان بازی من همه باز نمود فرمان شد فرا تر رفته
سیمبرا گفتم بران فرخی بر تر د بالا فراکردم پس از زنگی بر نشست و باز رفت

جوان بخانه آمد و مرا دستوری باز داد داد راد منشی و گر تاج الیس هوشمند دادم
بستایش تس آثر پرسون گفتم و بیگاه باندازه بار ستایش کنان پیش رفتم و خویشتن
را سراپا بشار نازش کردم همان درنگ را برده شمرده بیگم من دست
بدست دهد و همپای من آید که ازین مرز در بوم دیگر آسائیم شب دراز
است و راه پیچ تا از مشکو بر آئیم که راهم دگر شد بیراهه چند توان رفتن
پایش آبله گرفت سنگ در موزه من افتاد همچنین در بسته خانه را گوئیم که کد
لالائی من است اندر آمده شب بتان و نمک خانه در ساخته زنهار جان
سگالم که بامدادان بشهر شور افتاد و بدر گشت و برزن گرز تنگ کردند
هر کار آمدی راهی گرفت هر میانداری بخانه رفت فرتوت زالی اهرمن
منش اینجا نیز گذشت و فریادی برآورد که گشته ام دستمند فرخی کنید خدا
کارساز شما باد دختر مرا زه گرفته است بخشایش آرید که تو تیز او را چاره سازم
بیگم انگشتری داد خوردی چنین آورد زبازه کنان بدر شد تا ان در پلنگ
ریخت نشان با خود گرفت کارسازی نه دان داور را میبرم که انگمین سواره
هوازی فراز آمد شکارست بفتراک زده لفتره شدره با در دم آستانه بهو
کشید بیوزه و رختی واژدون زدور دمی بر خود پیچان کالبد تهی کرد آنگه بما
گوید چه بد کردید که در کشودید بیگم شکرخنده زد که شاهزاده مرا گول داد
و گفت خانه رهی من است گفتا دروغ نیست که شاه را همه بنده باشند
بفرشاد نشین پرویزشان بهاژ گزرانند ای شاهزاده و بیگم خوش آمدید
جانم بیشار کنیز و از ده مردمی نیست راز خود برون دادن گر این شگفت
از خانه بدر رفتی چه آگفتها که بر نخاستی هم شما را بجان زاورم تا چه
فرمائید و کجا خواهید گفتم سد آفرین بفر کرتاخ مردانه تو چه نامی گفتا بهزاد
خاتن بیچاره کمر جان بست و شش ماه بخانه نهان داشت روزی سراسیمه
و کالفته مرا دید گفتا چه پندارم مگر بینا بودنی بزه مند بوده باشم گفتم بلیز
چه جای این گفت و شنود است خدایت شاد و سر سبز دارد تا زنده ایم
گروگان هنت باشیم ۵ هم آزادی تو بیزدان کنم چو همین پیش آزاد مردان کنم

اینجا کرا آشنا خنیم که لختی باند خس وسے پناه می بردیم مگر دل بهر ز خویش می کشد
براغ اسپی مرا داد و ره نوردی به بیگم سپرد خود خانه زد و به هیون برنشست
ے برآمد بطیاره کوه کن ئ فرسنگ پیل بالا و خد پیلتن روان بدر بانان
خروشے برآورد و غوسے برد که هان اینک مهرنگار و کامگار را بگوئید
شه را که بهزاد خان آشکارا برد غولاغول سپاه گرد ما در گرفت کجا در شدے
مارا بجائے در نهفت و مردانه بر سپاه شاه زد و سالار بدم گاز
شد ندستنے چند از کاریان بخاک خفتند لشکر شبیم خورد شاه پایمردی نمود
مردانه مرد آسر پس نیارست بودن خوار از دست دشمن جان برد و خرم
دمان خرامان سل شدیم تا بالکائے خویش رسیدیم پدر بر به افتاد من شادمان
سپاس کرده تالب رود پذیرا آمد بدر خوشش دیدار پدر اسپ در آو
افگندم زمین نیاز بوسیده خرسند با پدر آویزم اینجا چه گل بشگفد ره نورد
بیگم بشوخی در آب رفت هراسان جلو برگردانید لیسه در آمد همروان با او فرو
رفتند بهزاد خان دست و پاچه اسپ انداخت بگرداب فرو نشست سیاها
هنگ و پائین تر رفتند آب در هم شوراندند کوشش رایگان رفت روز
من تیره شد روزگار من برگشت دیوانه جامه بر خود دریدم از خود رفته
شبے با آهنگ جان هم آنجا با آب فرود آیم که سروشش رنود بین دستم
گرفت و گفت شکیبا شو این نیز بگذرد بهزاد و بیگمت زنده اند برو هم
روکه کام دل آنجا بر آید و با چون ۳ تن دلریش برخوری اینک مگر
هنگام کار دگر آمد باشد که شادکام برگشته بپاداشش رفته با خود بیاستام

سوزی برآوردن و بسازی در رسیدن چارمین درویش

پیام کرد کار دادار چارمین گفت منم شاهزاده چین ــه پدر مرده و بی پدر ماند
یتیم ولایت برافشانده او در من جاے بدر گرفت انداز با بر بیچ زده مرا
در پے دیگیان پروردن فرمود خود در سر هم آنکه چون بزاد درایم باندرز پدر بر شن
اختر و ختر افدر پیوند گیرم و آنگاه جاے پدر آرایم مبارک دادک با پاکه لبنر پڈ
فرهو ورها چک و چانه بهروزی و ارجمندی داشت بساز دلنواز اینوک رساندی

وبفرخنده جاورم سپاس گفتی تا چهارده سال برآمد روزی بی مایه کنیزی
بیگانه بسرچنگی رخسار من رنجه کرد و اورسپی برداد و آورد مرا ببند گاه برد
شه گرایشی فرمود هم آنگه اخترشناسان را برخواند و در سال و ماه سخن راند
بدل خواه شاه یکسره گفتند گر این فرخشه سال پدر و گزر وار مگان جاوید
پیوند با همه بهبود بر و نماید شه بدلاسا فرمود سالی دیگر بپای تا زنهار ترا
بتو سپاریم مبارک اندرون بر دلبس از چندی بر روی من زار گریست
گفتم بهی باد چه افتاد گفتا چه دانم که این بد روز دگر روزت همین خواهد آمدم
که گرانمندان بارگاه ترا دیدند بجهت ما شاد بالیدند آنرا خار در دل شکست مرا
بگشتنت فرمود گفتم خدا را زنهار جان از سر فرمان روای در گذشتم بدل
گر بهای فراوان مرا بر استودان پدر بر و زمین کاوید در بچه گشود
گفتا فرو شو گویم مباد ایک شد و بیناک فرو گند آنجا سهیتی هست بلند
کشیده بچار مغل لا و نهاده بهر مغلی ده سبو او بخته بر سرآنها نهنبی نهاده و
بر آن نه نشان بوزینه نشانده و چهلمین خم ساده همچنان بی بوزینه بزر
آموده است هم بر که بگو هر انباشته گفتا این با داشش تو رهان شاه
است که صادق شاه دیوان داده است او را بدان دوستی بوده است
و بهر سالی ماهی هما نجا بسر کرده است بارسی گفتم شه بفرماید ازین همتا
سنگ چه خیزد گفتا با کس نگوئی ازین ها هر یکی را هزار دیو نبورام باشد
لک چهل تا بایدی تا کار بجو شکامی انجامدی هنوز بنا به آن نرسد که شاه
را مرگ فراز آید و همه کوشش ها رایگان رود اینت بر صادق بر هم گر
بهر پایابت کامی برآرد و چهلمین نیز بخشد همه سازد و بایستنی سازد داد
و بگزوه او در من بها نه کرد و پنهان جز با اختر روان شد شبی سر به در چشم
کشید سپاس کردن گرفت بینم که سپاه دیوان از کله و خرگاه بر آمد
خوش خوش پیش آیند و با مبارک در خورند تا بداخل رسیدیم و با صادق شاه نزدش فرود
رسانیدیم از من خبر کرد مبارک استان سرود لختی سر فرو افگند و گفت گر از دستش بزرگ کارسی بر آید همه
هرچه خواهد بها به فزودن نیز توان یافتن هم اینک بکاس گوییم بیگانه سر نیازی بگر بود دم خوا

نیفتی ز خته برآورد که پیکر این تند بـــه مرا باید کجا توانی پوزیدن یمن رسان
هفت سال بیوبه اندر گزرد تا تبه ایز دگشسپان سم و باز بون دیدیزه گری
دو چار خورم بیچاره با مدادان تا شب بشهر اندرون گردد از کس پلی اثر
جام ے کراسی نیاید بکشتا و ریزے آورده درستی ارزانش کردم سیمیزها
گفت و باز رفت همپائے و ســے روم تا دور جائے از شهر بشا با نشاری
زهیده فرو ریخته در آیم بخود در سگالم که چون مغلگاهی خجسته جاویدان چرا
باشد و آنگه جائے آزاده خواری چه اکس گوید با خوشنل مدی بهی باد که امروز
شتاب زده باز گشتی گفتا بیواره مردی درستی بمن داد تا جامه و پارچه آوردم
خوردنیها گرفتم بستان و نان بند دمی شاد نشسته بکام دلش سپراخی کنیم
به افتادگی شان خواستم که دیگر ارز افشی نمایم جن آواز نگرم که گت و ست
همان نازپیکر است که آگ جان من است چشم بدریچه فرو بست بشایسته
زبان ازمن گوید اسے جوان شرم دار تا در پرده کس نگری ز غار ســے
برآوردم و بی خویشتن در افتادم مبارک دلاسایم کند تا چه داند که برمن
بها همین گزرد بلیسر و دلانه شورســے براوردم که اسے خدا بهستان آزرمی
بواره ام و ناخوانده مهمان شما پیر مرد مرا شناخت اندرون بر و سر گزشتم
پرسید گفتم ے حزین از پائے ره پیمایی سرگشتگی دیدم تو سر شوریده بر
بالین آسایش رسید اینجا تو زبان دان محبت بوده ام دیگر نمیدانم تو همین
دانم که گوش از دوست پیغامی شنید اینجا دور باشی برآورد و گفت ار بیا
من ازکز بودان تام آورم دختر من در بر بنائے آواز شد گو بند بهمانی را
وختی است ماه پاره بفر فرخلیش برینی درنا بستد بری پاپر وا ند اش نیا نہ ســے
دار دشاهزاده بداستان دل باخت بغاش آشفته شد شاه کتغاله کرد دو
رو بیه ساز سور آئین گرفت و رهبین هنگامی کابین زدند با نوبخانه رفت
خانه از بیگانه تهی گشت نوشه برپا نوشتافت بکام دلش دربر فشرد کپنگ
مرگ فشار یافت هوازی شور برخاست پاشنه در کوفتند اندرون خرید نه
نوشه سر بریده بسوئے افتاده است و بیو در خاک و خون خوار و زبون

مهران بارگاه بمویه خروشیدند شاه بجز بن زن آهنگ کرد که باز همان هنگامه بر پا
گشت همگنان شیم خوروند کالائے بد بریشی خاوند زوند آن من بمن سپردند پس
از سوگ و سوز دیگر خانه مرا در گرفتند که از آسمان بر سر شان خشت باریدن گرفت
وشم هرین آوائے شنید که کس گوید دشمن جان نباشی مرگ خویش خواهی آن
دم است که از سر یاد گذشته است مردم باندیشه بدخو ولرزند بسر و دونهی کمانه جان
کنند دختره آزرین پیش نداند که چون شوهرش لنگش برداشت بام خانه بشگافت
اورنگ نشینی دستش گرفت و گفت جانا تو ایدر کجا گریزی وانگه مردم پیکران رنگ پا
آهنگ شاهزاده کردند و بخاک وخون درانداختند ما آواره درین آشیانه گرانیم
تا چه افتد تو باندر زمن کارگیری داغ او گنج بردیم بیفزائے من بخود سگالم که گر این
مرو براستنه توان کردن مبارک نگزارد گرا و که شاه مرز نپسند د برا و که از دست
دیوان نتوان رستن روز دیگر تو بهاد خور شهار مغان برساندم و گفتم ور ره آزرم
من بجان نهراسی گر بفورشش مردم فردا من و دامنت ماهی به پیمان وارند آن
گزرد که پیره بیمار شد روزانه پزشک بشتابی پروار بر وارمی هر چه فرماید
بجا آرمی مهربانه روزے بدختره کنگاش زد شادمند انه بمن سپرد گفتا همایان
باد شمارا بزنهار خدا سپارم تا زنده ام با من بسازید من بسازشش همه نیازم
که پس از چند گاه جا تهی کرد خاک نهفتش نمودم و نازنین را بکاروان آورده
شتر سواره کامرانان ره پیش گرفتیم سپاه دیوان پزیرا آمد ور اندک روزگار
بکشور صادق نیز رسیدیم شبی در سویش مبارک با هم بدرود بیمارگی زار نالیم
که مبارک از خواب برجست بسوز ما در ساخت گفتا مرنجید که مر این درد
را چاره توانم کرد نامرا وررا روغنی بمالم که صادق از بوئے آن آزیغ نموده
هم او را مر ترا بخشد بامدادان ویژگان صادق با دشش پوشش بساز و باز
فراز آمدند مبارک روغنی بر تنش مالیده سراپا در بر کرده در کجاوه کسیرج
گرفته اندرون نشانید و پیش صادق برد شاه دلداری ما کند بفرزندیم گزینید
مهربانه بنواز د که نازنین آراسته پیراسته فراتر آید بگند و خوسته او تاب
نیاورده چه جهان از جا بدرون رفت ومارا بار دو چشم پیش خواند مبارک بنید

شنوا ر واگر د که من نخستین اند رین پرده ام تا چنون بنا سود مندے آلوده شبانم
آنگه هر اگفت که اینک از تو باشد بجان تنگ تر آمده بدشنه شکمش دریدم
گنج واکیج بزمین افتاد گوئے مانا آسمان بر شد تندر غریوان یاوه لایان فرود
آمد و مرا لت ز هوش باخته ستان افتادم چون باز بخود آیم خوشتن را
بلغ وشتی در سنگلاخ خوار همین یابم بارخدایا چه کنم کجا روم از هر که پرسم گوید مگر
دیوانه شدی صادق که باشد در مانده درمان پریشان سرگردان بکوه پر آمدم تا
خویشتن را بزیر افکنم سروشے بمن وا رسید و بروم آمدن وندشم فرمود انجام
سخن بدینجا میرسد که خواجه سرا بشاهزاده خورشید بیگم از بخشش باهروے بلند
اختر همایون کنان شاه را پیش می آید شاه خرامان چمان بکاخ اندرون شد
شاه نگان بچه را برون آورد درویشان درون کردند ساز جشن شد هر کهین و
مهین را بار جمندی گرامی کردند بیکسان پادشاه شاد فرمودند درویشان بیجا یه
را از پدامن ریختند آنکه هی بتر اشه باز گشتی امروز سد شش هزار کهله
در تماج است در شهر و بر زر چراغان زدند شاد کامان بجز جی انجمن بر کردند
هم درین هنگامه آرامی از بیابان شور برخاست اینت بتیاره که ابر آمد و دو آ
را در گرفت ماهچه فرو افتاد و بچه گم شد و دن جگر با خون شد جا بجا در پیش روان شد
ماژها تیره گشت روز در روز برگشت جهان بر خود سیاهی گرفت سومین روز
باز لکه آمد تا نشان گهواره بنهاده اند و ده بازیچه را افکنند و گردن نهاده
شاهزاده گرانمند انه انگشت میان جهان میمک شاه بیگم سرگردان
دستاو ست برداشت در کنار گرفت اند و با بشادی رمش گشت جا نها
بتن بالیدن نهاد بار سے بهر ماه همین افتد تا هفتمین سال بر آمد روزگره
آزا فخت گفت درویشان من این بیاره را چه چاره کنم آغاز ندانم انجام
چه افتد گفتند شاه در خورش نامه ره انداز د ببینیم تا چه پاسخ آید شام
گهان شاه با درویشان و هی شاد نشسته بود که نفحی در نورده پیش افتاد شاه
برخواند نوشته بود اینجا جاے شماست و گشت باری آئین اگر پا بچه
فرماے شاه با درویشان روان شد از تنگ بیار گاه
ترو د آید کس نبخشم

ما سر مه کشید اشک از دیده فرو ریخت جز رنگ به پایان است رده رده پذیرای آ
مارا چهره کشته مویدان و گزیدگان دور و بیه بستند لیها نشسته شاهزاده با
پریزادان دل ساخته خو گرفته در میان باز دشهپال شاه رخ با فر و برز از
مینائی گاه پیش پا بر خاست شاهانه مهری فراز آورد شگاله دمان تا
بروز روزنا و نوشش ترانه و سرود سر آمد شهپال از جا ورد روشان پرسید
شاه پائمردی خواست همان چشم گرم نمود سرکرده هر کشور و ایکار نخست ... و آنگه
بستر کش شهریاری مرهر یکے را شاخشانه فرمود بعزم فرمان پایاپا
گرفت صادق بر خود پیچید و گلبدن را باز داد شاه عمان بیگم شاهزاده نیمرخ
پیش آورد شاه قلزم گفت من آن روز بشکار بدم که بیگم را اسپ ماده
بدر پا افگنده و بهزاد خان در پیش رفت به مردانگی و بیچارگی شان گرم جوشیده
فرمان دادم پریزادان دستاوست در ربودند وانیها بز نهار من انداز
بیگم شام همه ارندان کردند شهپال از آیندگان در یافت گفتند مگر جادو
کوه قاف که به پندار جادوئے سرگران است بخشندگان را فرمود در دمی باره
و بار وسے او از بن بر افگنده در نوالیش بیگر آوردند شاه سرزنش کرد
مردکه تن زد بدمگان داد و لشکری فرست دست و پا زده بیگم شام را
بفراز رسانند کیهان و جهان بر داد و غباد شاه آفرین سرودند ستایش کنان
دست و پارا باج زدند شهپال پردگیان را بده فرمود و با درویشان استان
سرود که من نیز بچشم فرزند بجان کامش تا بدل بستم که هر چه خدا بخشد
مرا و را بفرزند آدم بپیوند در دهم همان و مان شد اداد بمن جو بر همه نقش
و و بداب است شاه بیگم دختر زائیبا سازشنو ند و اسے گرفتم دیوان در
چار سو گشته شاهزاده را بمن رسانند بد گشته ... روحی از دیدنش
باز نایستم ناچار بدید دیدم ماش ... در کجا و کسی ... در دم زندگانی
انوشگی شان دیدم همه آرزو ... اسد او بخت بخوشکامی پدر را بفرزندی
داد شهپال پذیرفت شد بار را آئین لب فرمود نوائے جشن دادند ساز سو
بر ساختند همایون ... کامی بختیار شهزاده را به و نشن اختر کابین کردند بیگم